



کتابت

جامعہ طیبہ اسلامیہ

دہلی

شعبہ

شمارہ

عدد داخلہ

A. H. Faruqi



A — 194 (الحجۃ)

نسخہ مجلس

عبد انقادر بیدل

۱۹۴۰  
۱۹۴۰









[illegible]

درگاه امیر کبیر است: و با احاطه ای جان حلقه است پیور به پیشینه یمن و همان که در ای استان بیرون تو شکسته حکایت از کتب از گذشته  
 بسا و به هم گرسنه عاجز از در حدت و خاشنی و نهانی است گفت در این عمارت گفت خاشنی یعنی خفیه خلعت: است و روی و وقت نام یکی

سراسر جہل برمی آید جو کھوسا پروردگار محقق این حقیقت تعابیر ان کی کثرت و تکرار و تلافی سبب الہیہ حقیقت و عرف نامہ کی این شہستان ہزارا  
امیر المؤمنین و علی بن ابی طالب و جبریل آن کو ہر زبان پر مرغ و بھٹہ کہتے بر زمین بیت و عکس کی افادہ و تکرار ہوتے ہر کھوسا کل تھوڑا کھوسا ملی

بیشتر غیر از جلال سزایی بهار نکند و شود در میان کسب حق و سبکی شخص جسم متشنه است که این جوهر در کلفت بعضی اعراف می سنجد و این را که بهر  
نباید تعذر و معذرت کشید و در جرات اندیشان که در سجد و حق خوانده اند، جوی شود و معلوم از اینجا زانده زانمی مانده اند. سخی طوطی که در مار با جمل که کپی

در دو دیستان یعنی امانت و بیعت و در دو دیستان یعنی امانت و بیعت و در دو دیستان یعنی امانت و بیعت

و اینست که از آسمان گفت زمین از چمن و شمع و باد و لغت و ماهی و گاو و عالم نیست رنگ نیز از رنگ و خورشید است و اینها ای را در جوف پنهان نهانگذا  
خوارانه پنهان کن

کتابخانه ملی ایران

باز در این حال نیز که از آنجا فرستاده اند و از سران استراحتی نگذاشته اند بنوعیه برای طمأنینه و تسکین استراحت دارند

[illegible]



و اما گفتند که حال مراتب نیاز و بهر که گاه بوشی که در آن

اشکان صورت و اما گویست در تمام گاه شوخی اندازد و در یکی چشمتان

جلد است و حکمت عدل است مثال جزا و عتاب است و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

عزت خدای قوی که آثار خود را بر این زمین و آسمان و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

نموده و در شفق و در آفتاب و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

طوفان بوده و غبار و برف و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

که با هر چه که در این دنیا است و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

آتش و یخبندان و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

بیاضی و آبی و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

دو اینها را که در این دنیا است و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

که با هر چه که در این دنیا است و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

عقل و غایت و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

در این دنیا است و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

که با هر چه که در این دنیا است و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

خوشه و غایت و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

نور و تاریکی و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

و اما گفتند که حقیقت بخیر و از ذات قدسیه خالص متعبر بود

که در این دنیا است و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

که با هر چه که در این دنیا است و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

نور و تاریکی و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

و اما گفتند که حقیقت بخیر و از ذات قدسیه خالص متعبر بود

که در این دنیا است و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

که با هر چه که در این دنیا است و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

نور و تاریکی و در یکی که از عتاب است و در یکی که از عتاب است

[illegible]



[illegible]







[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]





[illegible]



[illegible]





[illegible]



خوشتر از آنست که در این سرزمین که ضبط و تحکیم گشته تمام با سبقت از جا و درین دو نوا می از سازش نمی آید که حفظ طاعت و ایمنی آن  
 و خود داری اندیشه کوشش میخیزد یارب چه سزایم دارست به سوز میخیزد زخود کاین چه بایست از بخت شوق میخیزد تجرید باز بخت اینها  
 بخت جوانی که گریه میخیزد کاین بخت نیست محمول است اگر کفر و کجائی نرسد خاک ماند که تکلیف فلک پیوسته است بی از نیست حضور سخن اول الله  
 کمال نویسنده آنچه اینها بایست که است از که حق آید بخت نبرد در حرف و این طایفه سحر میان احوال است به تحب بطاعتی اکثر اوقات با  
 قلند طبع مجالست بنویس می افتاد و حکم و کاه و باقی غایت غایت الفاظ ظاهر و در دست به هم میداد و فقیر از شکفتن می بیانش رنگینی شاید میکرد که  
 جوان بهار را بیکه تا خوشش جوان جید و در کیفیت تعلیمش از این نروست که نبرد و در ساوگر و در دانشش متوازن کردید در تکام با ریالی دولت حضور بر این  
 می دوم نامیب در از دانش چه طراز و بهمت کوشش میکردیم تا باین حد که از این بهر آغاز و یاد اینی که طبع مشتاق و دل در پیش و  
 هرگز و اگر در پی تمهید صدقه میخیزد و تا چه میبرد در دنیا و بهر چه میبرد در آخرت چه چشم یا چه در مایه تسمیه و صدقه میخیزد کوشش بود از اینجا که جذبه متفهمین  
 شوق کنند معاصره تخریب است و غلبه وادی انتظار شکست آید و بهر چه عالم اشتغال بی یا فتری از نوید ارشاد و بکشته و دو قسم حاصل رسد را بر اینها  
 می شود میفرمود کاش مثل توسل معنی خوف یا توجه نماید از فیه خودی بر اینم و بهر چه طایلی ناسن کاوش از این عهده و دل واکت به عالم از  
 درستی های طایع و معاریست آنچه لب بر آرد و لکونی باز میگرد و آنچه شوق میبکشد از انفعال در می نورد و اینجا بکشد و بی که بین اینها  
 ادب را بسندگی که در سخن کوه کوه است بی باز آید که بعضی تعلیمش فقر متهم میکار ی بر ناید کجاست که در کفایت تقوی بهای سخن او خاب  
 می نشاند و شوق خجالتی اثر بهانه را در رانگ میوه لطافت که افهام خلاصی جادوی کجی نمی بود و خانه نمی آید سخن تر جمعی نبود و اگر از این بر طایع  
 مخالفت نمیکام داشت و نت بر صحت تفصیلی داشت نکایت این در یکجا باید بود و هم این اندوه بر که باید نبرد و سه و غلبی بهمنوی در کوشش که میگرد  
 کای نواب درش سوز را غم درین من یا است گفت ظاهر من را غ بسیار است و عالم از چش این خروش هر است ساز نواری میزد کوشش هر است  
 تجربه کاران استخوانکاد ظهور فوق اند که خانه تقدیر بر بنویس میایب به صاحب کمالی شری نگاشته است و سیاه بی نیازی او در بقعه طبع بر معنی  
 نهایی قدرتی داشته بعضی از آن بود اند که دلهای حاضر از البصیرت نشان بی اختیار از حیران می که در بعضی بان کیفیت که در عالم مستفیدان  
 مشاهده شان جویند و سر و غنی بنیرو یکی از دلائل کال بر حق تصرف و در مزاج غیر کردن یعنی قوت است و دایره دیگری هموقع خود و فضل آوردن از نیاست  
 محاذی خاله جوع هر گشتی معنی است و فروخته و مقابل شام افاب مع قطره آبی کلاه درین بجز خسته و تسلط آباد و محال با فان قماش خواب مژگانها  
 ناکر سر سبز هم چندان اند و در آید که سر سبز سایان بر دوش و لب نظاره مالی اختیار نفس سینه در زمین چون در خطا و فقر یک از کیفیات مقبول و باطل  
 تمام از حکم قدرت غایب زید دست از هر م نصیبه نیار می نکرد و در بر تو آفتاب حضورش شعله معنی بر راهی تافت که در غیبت لغو از آن منصوب  
 عالم خیال نبود از صدای ایت و صیحتش مثل حقیقتی بر طایع میخیزد و یک در اوقات و یک در خواب تو هم نیز نقاب نمیکش و از اینجاست  
 چند که حکم معنی ایانش از برده خیال بیدار چندان بر دوز رنگ مرود داشت و در ضمن اشعار ای که موقوف بزل عنصر دوم است نوبت که اندیشه  
 تا سنگف کرد که حضور اینها ایضا چه مقدار سخیه بستانهای دست و ناله ایقوم در جید و بهر چه فیصل آلود کیهای آب و گل در رفته با آن جمیع  
 که اگر کرده خاک چون طایع رشید شود در کرد و صحت مافلان بود اگر کسی تراست بی فیه خطره محالست که گوید کرد و این بهشت است  
 آنقدر مشرف بر کیهان خلوت که خواطر بود که انض نفس نزدیک معنی اند که در چون نگاه مضمون سوا قبل زبان در برده و شوق و شوقی به آخر  
 بجز مشرکان توجه نماید چه هر کاتب پیش نوبت و در یکی فلسف شایده نموده ازین دست معنی است خيال در رفته است و درین عالم بهشت





جو بر خوت است سقندر میر و بلند رست بیا این شجاعت را بکنی محبت است و دوستی که من زبیرم آرایش در بد جمع رخ غلطید و خوش از بر نوشم  
 کمر جیب او کند کرد در آتش آب و زرد زهره مروا سخن را نصف زارش برود و دست شو که بر اثر انقباض است و جو شمشیرش ز خون در وقت  
 سربازش حکم جوگان با فواید بقیتهای مناسبت به آتش کما از بخور باندان و شکستنی با آینه آری به پیش جان بر خوش تا زمین جگر در و دندان  
 بلند شیه مناسبت با زمین قوی از فواید سپندان با در آتش سیه و طراش صاحب طریقی و بود است معنوی سیه نقاب و با کمال لطافت سلوک تهنیت  
 و با کمال لطافت سلوک با تیغ مرصع را با بابت اندیشه از فواید پیغمبر است و آفات مقابل برق نیوش از خون غلط است و شمشیرش  
 چون قوس قزح از گوش آسمان او بخندد و شمشیر چون قوس قزح از گوش آسمان او بخندد و شمشیر چون قوس قزح از گوش آسمان او بخندد  
 سینه صافی آینه تمام حلقه که بر خشتی جمال مکار و نظر تر کش نه سینه العبد بر آواز است اثر اما وصف به دلان غافل و غرضی است شکو و خفا  
 خط جامع نسخ و احوال و ذوق خیال انتخاب حال چون فی نظر لفظ جویندش چو است زهرال خورشیدش و شمشیرش و شمشیرش و شمشیرش  
 بنای مسانت حق صدمه اشفته بیانی بحیث از تقریر با توانی تعمیر یعنی انشائی از دنیا استقامت کمر زلزله لغزشش و تسلیم بهیت او و در معرکه  
 زور نامی با و بیان موی آفر که موضع اشکینای از آتش می برش بعد آدم در زمین فرو برد و بعد بهیچ نقاب استیحا در ریشه غل و تپنده خاکش می فرزند  
 یک جلوه از خورشید می آید و دایره هم یکسخت و نایده صحت که در هر رخسار گردد و امثال آن فراموشی آنکه که راه تدبیرش لی سنگ نتوان شود و آفت  
 سحر که است معرکه پیش از آن هر یک یکی اکثری از مثنای آنس که هموارش با یک سندان بی دشواری نبود اقیاب دست فولاد ناب اصلاح می نمود  
 شبهه را به صافه اش منته است از لغت نچه با یکا و در نظر و لفظش استخوان سینه مسکنیم احدا را آشنای شانه سه تهنیت نشانه بزرگی که می  
 نای تو اینها از بهایش در بهیچاک نیست پهلوانها اگر از غرور بر آستان دست قدر بلند و زکرو و آفتاب نه تیر برورد و کما اینها شجر که در دلو  
 نرم بر طبعش و شتی با بغیر از خوف بیابان سیکستش که در بهیچا هم سیریک که از میبکی طبعش نفس را نه توان چون سورا آسمان جسد جوینده لغزش  
 صدمه داشته که بر کوبی صد بخش خودش میجوید و عطشه اش چون که بغیر از یک عالم کوش کریمه سینه دندان در عطشه اش خورای زمین را با لکه  
 بر خویش از میل و بان که تخت کوس رعد اجمار کی نفس سینه ز دیدن در کوه ساری که برش سحاب چون قطره جلیده طاق رفتار که در کوه  
 رخش خود را در ی و معطل سید چون باد برش بر یکت و بدوق لی بر دای سحر سید به جان در جزستانی که بر تو خورشید هم بیک سبیل  
 پیش با میوزا که راقه باری بر انوی نا توانی درمی آید و این شش بیرون می برد با طاعت سر خیزه و درش گستان رنجته بار و کسرا این حید  
 سه را با حیرت سلیم همه تن خمدانوی آنکه از دست اندازی بهار شمشیرش اسبان مدخل و نوسان درشت لحام از گوش خوانده حلقه کوش  
 سرتاوتی و در لکدا نشانه و خیر باد شوه حرفی در برش کوی که سیرایش کریدند علم از نصرت کردن اخراج و با سرباسی که از معاوت جسته  
 خدمت از پیش سیر انداخت با به زبردسته با شتران عروج تحیل بر تر است بیان عا بر غرام نا کجا سر آید و کارنامه و متافش بر اسف است  
 چاه که درین حصارم چه حد تا بهیچ قدرتی برین قسم شاه با طوفانی نمی تواند چه خانی مقابل این جنس هر در عرض فضل نتوان باشد  
 ز جوش صد اکو سکه که بیاید و ش نصه هام از دایر بعینش قطره سیاحتش بهیچیش لفظ و فروغ نیاز و شجاعت بندری از بهال تهور و  
 او را در نوبتی و بخت که در ضری و بیات که باز نه بالین روضه استقامت بر کوی و مهم ساق بشکستی که در سنان شید اطلاع  
 دعه اتفاق فی الحال استخوانهای خود که دیده را بهیچ سینه و معجزه از دایمانی باره ای پیش بر تلمبه سه که در سیر که بهیچ  
 شبانه در قدم بهیچان کارزار را نشسته و سواره و با ده اتقام درت نوازش پس از طالع اندر می پیش می برد و از قیاس استقامت و شجاعت



بنشاندن آسانیت است. مردم در صورت چنانچه تمام در این طالع خود درین من و دم نمی شود بر هیچ خوانند بقدرت چون کمان کشیده  
که در یک جبهه سالش را دیده کمان را از ریاضت کشیدن پیش نه سنگیم برین بند و خانه بیرونی و کمان چون همانند تابا خشک جدا از آب ان نشین  
بجای خشک از سبزه روی بوی گل می نازد و چون معده است در این آید از ریاضت ریاضتش از لکه و کشتی و بقرب جله ایل کشی که گنیم به جای  
شست و شوی آب و پاشیدن و معده ای و غبار را توانی بدین طاعتش بجزدی اما هم حیرت از تر و خش از تر و خش و جبهه صفت عیان تلاش از دست نکند آن  
در حالتی که استقامت و حساب از اندر تر و خش بجز درین من و دم نمی نشاند و جورت مفاسد این رخا درش غیر از ناله پیش نمی توانست بر و ستان  
نزد راجح حلقه و انما پس میگردید تا به دار بقدرین میگردید و چون اعم شش بر ف ایل ملک میباشند بعضی سوال کردند که سبب التزم اعم  
سخنی چه خواهد بود و اختیار بقدر و حب اعم چه مقصد تعبیر توان بود و فرمود و چون میباشند نیست که از این میگویم تا و هم اعم غبار آید از این با نذر  
و کمان سخنی بجهه اعم تا خایم درین برده جنس و میری برتر شد این بر حیدر کرد و در یک رنگ بصری بری اعم جبهه تل سرین بود و بر غبار میباشند اعم  
صوت که رنگی عانی را در سیم شده است و از دمای اوج تحت فوق را بخود و فرود برده با آنکه میباشند طاف این شعله بباران که بر زمین برفا خشاک مستی قیامت  
آورست و بان سرق طافت که از چهره شدن در مزارع زندگی آفت میبودن است تا بسل یونی نمی آید و در وقت دوام شکم بر میاید و در وقت  
چند مردان دیگر است و می گویند که یک است «لعمه خوشید دیگر تاب اعم دیگر است اچشمه و انما اعم سوارند یک» بجز طوفان جوش قدرت را از اطم  
و دیگر است غنچه قید کل ندوی از بهم و شش «صوت شغیر دیگر میباشند و دیگر است» از غنچه کنان با سائر وضع جهان تا بکشی بهم بر میاید  
خود دیگر است نکته حصول اعمت کمال سوساطت که سنگی محال است و میری زدن جمعیت بی و سائر نشسته بی سوار سایل اعلان از خود می نازد  
با سینه داری آخاب بر سید و صدف تا بجنکی سفال بر میاید اعم استغنی از موع کوبه بجز حباب ریخته ششکی به تمه اود و با گشتی بهم میباشند و آید یک  
بر در باطن آسمان را غنچه میگرداند از دمای خالی یکسره قابل سبک کردن از دمای همای برین یک سیمت آماده فرو بخشن که اینها می جسم که با سینه سبک و با  
رسد از استقامت ریاضت است و که در تهایی دل اگر آئینه دار صفاء کرد و بصقل کاری خود سر محنت بفضیض است از رغبت طوام کشیدن ممکن  
نیت آدمی ملک بر نیاید و همین دامن غبار افعال چند بستی فطرت بل خروج نکشاید سنگ را نیز از بری در گذشتن شاه پهای احسن میباشند و  
خاک را هم نگهانی بچون تا حسن بمعانی لطافت بمواخاری سوده در بر حال است و در هر درجه مع اوقات ماده غنشان و لغو  
یک است غنچه ای که آوری دارد اعداد اقل از صف و حکم اکثری فیض خواهی و دواع لطف نگاه خوش چون صفای آئینه است که در جهانی دیگر  
سعد خانی کن با وج عزت معنی بر است بپروان از دکان نا نواست منبری می کشی بوی بر روی آل از تر و خشاک آب بنوای بجز از خجالت تن بر روی  
کامالی البتة از این افتاد که چون سازه جستن بود و سجده فرسای زمین گیری چون اشک جکده گشتن لکن کلوی از فشار که سنگی جکده  
نی رسیده و زبانی از بهم ششکی مایه کبابی تا به کام جسد و شمع و لا انداز گفت که با سورت جبهه ششک و ششم کر و زبانی تا بکوبه و افغانی  
نگاه ناتوان و لا و در آن که معنای از خشک اند و نفس زنی از حجاب سنگ و اند شسته اند طلسم غبار هستی خوش کلا و جبهه  
نیک خود اند و صبح جوهر فتح از جبهه ششک است از سبک است در شکست رنگ خود اند بجزی از کشکاه تسبیح بر خاست و زبان طبع  
از در زار است که ریاضت کور اصلاح تا غنص اعتبار بود که در کامل عیالان اگر از حقیق نقصان رنجی ای در س و کمان  
و اگر کمالی رسیده است نقصان پس این بر خود میبندد شگفته بان بهار از زبان نکست طواف اگو کردید تبسم آنکی به سجده میباشند  
کلا نفس باشد که برتر از فقر از غیر از ضرورت کامل از خود اجتناب التزم و روی کردیم از تر و خش و زدن سبکی که کلا معنای است





[illegible]



پنجمین سینه بود چون فیض کسب یافت فیض طهارت کسب یافت از این سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
مردمی دیدار تو خون در جگر افتد به چشم چه کند چشم تو شمع زهر خست با این دست تو بخت آن به چشم چه فغان از این یک سینه  
میکند و بخت شوق نیز این طبع کسب دل از این سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
چون به این سینه است بهشت که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
اوست در شسته ساز افغان به جان شکر ای حق تو بر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
خاست و با سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
که چاک کریان اندر لب نهان که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
و که در سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
رفته ایم الفست چشم از سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
چون هم رفته ایم در قفای رقصان چو کربانی نیز سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
نقشای عزت آستان قاف به تشابه ای تازی کلاه پناه الش بنایان عالم طریقت نکای عالم عشق حقیقت است  
مقام نه دایره آگاهی به رقصان چو کربانی نیز سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
چون علم نمی دلی اشیا چون ذات احدی است در جلوه کسب بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
زبان با شکر شود امیت شهر چهره کل مقیم پرده کوش است و بهر جان فغان بیاش کشیده ام نسیم وادی بمن عطر دایره کوش بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
را بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
دویتی که با نفس نقد کسب بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
سایه داشت زکی خورشید لعلش از دودمان بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
از خوشی کاست اما بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
قبله خاتم یا بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
بان صیغی که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
موز جوی و بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
به بانوار قدم آن بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
این نمایی مضرب نو یکت درین دریا بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
بیاوش چون بناله سجده ام محراب نو یکت بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
آداب مجلس بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است  
نخه ایینه بهر سینه که در این سینه است این مطلب از این سینه است





وَسْتَأْتِ الْوَقْعَةَ (او کتبی) کتب و غیره و السلام علی النقطه یعنی از من اولیاست به تو که تو از من تقاضی بروی که بگویم که من از تو

[illegible]



نشانه پادشاهی است چون نبوت و ارمی کل فرسافو نوکته آید غیر نمی گزینش محض اندیشه است که پادشاهان چنانکه نیستی  
ستد لای معنی دینی نیست و نه در غرض اندیشه کی از که گفته بود که دست خدا خلق اوج و حد است درین سبب باینه چشمه همی  
و نه در این حدیث است که از زیست هر که خشم نبیاد که کافر بوده است چون ناسرائیلی که از زبان حضرت بیا فرستاد که کوب حاضر است  
بود و فرستاد باین هنوز میباید که بکش عبرت از کائنات نگذرد و بخود و سوا آن و آنچه کوبی دادند که هذب این بدین است همان قدر  
اولست و بخاری همان که خدای بستی از این شکست غیب مکاران عمل الهی در پیچ و تاب انداخته اند که بهر مدتی که بخواهد تخلی نواسات میسر  
و مقام انهم بر خوشی نه بچست که بخار از حقایب جیب تو هم تواند شکست لغت است از حدال مرغ نقص ارباب نظر لغو غایب بر سبب که ش  
آن در زبان ما من نه بچیز با یکدیگر نه بچست قدرت قطب از طاعت و چهره حاکم است و باین حسن سبلی رنگ کرد اندک کار است و باین  
مخاطب و باین به غیر این قدرت سکوه باز روشن اسکینه در شمع شمع نظری بنیاید که گوش را از آن اندیشه اعجاز روشن میکند سرق حیرت  
نغمه این ساز روشن میکند قبل از این که از این جبهه حضرت شاه بدو تاجه معاودت آورده بدو میرزا نظریه فقیر است و باین جبهه  
مدح لغز موده اند و در این راه امتحان شخصی باستان بوسه شربت افرو ستغای جرایم این تحول که عمری طریق مصداق بشدت  
عرضه داد یعنی بچیز که قضی از لغزش پای بای کردن بیم تیغ نماده است و غفلت سازنی از کور بهای اطن کجایه پاک افتاده باین  
مرکز تقابل دستگیری بر باد و در بایش اقبال غمزه بگیری ببیناد - در یاد دلال که سینه بایو سر حد رسد و خاشاک که بجز عمل بجزین باشد  
ز کسبی و فاست که از سر که دکان چون شمع کل بقال تیغ از ما دهنه شد باینی اگر سر پرده غفلتی نه خوانان رکف خزان تحمل جلا دهنه  
بچیز و تار به ستاره غیب زبانه بسلاسه چین ایروید و تا فکری که کور به دلال لغت بچیزه افروخته سپرد که بخودان محفل غنا فارغ اند از این  
خوی که خلق مجهول به نیکی نشان بستانید و مضمینان کوشه فنا از انداز تو هم شکلی که بزره در ایان بعضی لغری اینان غلو غنا باین باین و باین  
به و رسا موس این خلیفه است روانیدار که بر مباحی که خدای و ناسرائیلی نشان بر بند و از لغت زبان خدای که بر نزار از احاده کوان بهد نام این  
خدمت بچیز و فنی المال جابو نشان بارگاه فضلان تا که حکم در داده اند و در اندازان بچیزه نقد بر باین تا که شربت با تمام نماده که  
ایمانش بهمان بی اعتدالی مستی فیض کرد و از نوبت بعضی که اغلال و سلاسل بکشت سازند تقابل امیران خبر آوردند که حکما خبر  
از برودت و بیوست خمار دریافته بودند با اتفاق در بهر گشت و تا فانی چند از همان چینه شاق در بهارش کنند تا بدو بوقوع گرمی  
و ماغ زبان بکشاید و از تانجه لقهو بر آید بخود کل خمر در باین بر شد و فرو نگذشت تا آنکه از غری کرد و سلاک کشت به بسوزای سرش  
تا پاک تا یکدم بر یاسای که از کار و لغت پای اسراس منبر اندازد تا شک شوت جرحه نامی دیگر بیلورش میروی از خود نظر کن تا کجا  
ناقص درین دایره سبک و خانه باین رنگی که درین بدوشت بار لغت بود و دایه شو که خوش رفتی و باین ضمن زبان معنی بیان سروس کلامی محراب  
کردید که برگاه حاکمی بجنبه مملکتی ماسود میگرد و بختین از این لغت تنبیه اس فرادوست و ترغیب و تاکید طریقه صلاح و سداد امروز که بعض  
اختیار از مملکت تصفیه تصرف ما و گذاشته اند و رقم خیر و شرین صفحه بکاک توجه مانده اند اگر باین صورت تا دینی نقوش دفعه گیر و شو  
آداب حق شناسی و تربیت نظام نیز در تقابل نیز و حاکم بکام فساد طبع جمعی ازین نالی ارباب به لحاظ آدای فقر چند به از ندرت و فقر  
شده که تانجی اکثری از تقسیم بی مالکان بر مایه دین و دنیا در این اند و وقوع بقدر بیزیر فضل دل و زبان یکجهان کرد و تا کس است و اظهار  
همین مقدار در نوبت نشاء بعضی از ایشان است نیست ساز فعل اسباب غیر از مصلحت به که تا محرم نیست این در بهر مایل از



قبول و تامل مدتی کردن تسویش زبان بپاش و آنکه انکس نادیده و نمی بخورند بعد از آن خوف و صورت  
گاه طقت اگر سر را با ساقمستی نتوانند کرد و بیاری آنقدر خاک سوزند که زبان و دوی و سر بر سر نو  
و در تمام عاجری شوقی عود به بجای به آنها که چشم بر کل حق و کنند از هر چه فهم رنگ بر





استطیع تون کرد و اما از پانزده نوبت برق میری به حرم فخر رفته است و لمود بهستی جوامع بخود  
جواب توان بست و نه طاقت ضبطی که پیش اضطرار بدو ای توان شکست خطبه بدو و نیز  
و حاصل این بهین برقت غیر از گذارند بیل صید تباری که است آنقدر قیامتی بر سر هم نافته نه ای

رب و ید

باید عذبه مله ای رنهای سوادا بهم در گرفته کنی رشو ابرایت چاکستر ضلالتهم باید فرسود و خیس کرده طبع خوش نده اند  
بتکرش زده اند چون شمع که از خاکها آید ندهند بهر یک است و درین آتش دانه جوان شمار جوانان آنجا ب تقصیر مینمایم بروی از حضرت  
کار می کشیم مدحیت بدوم حکیم نورالدین در سخن باطنی کلفت سر آمد و نیست و نیست خاکسرخ و دعوت انیقام عبرت افسون به حقوق  
نسبت ابوتی سوگند زیادت و دادم و سلف طواف صبح و شام و تمام شبانه سیه در است و در آن حال جرت استنایت یقوما جیفی بحال  
خود کنی بانه قیام فغان و سر مرده سائیت و نیز برانگای تاغی و سر سودای یاران کجاست شکست رنگ امکان دارد و آرد که کلفت است  
قلع ساز جدایت این زخمها مگر در نال ناله خود که گشتن سائیت به حکم معهودت هم سرور که سوادا را از آنکه کردیم و نیز  
خاک ندانست غبار در رسیدیم تقفای بیایم خورد کنند و از خاک کوبیت و سلفی و جارم کردید و خوش تر از نارین حضرت و در سجده بیایم کرم  
سر زده قبر بدو آورده که افروختن بزبان سوادا می نماید و نال انگشتی معین دیدیم که سوزن در دست نیاید بیا سوادا نال مرغ سینه در  
خسبی بود در کمال کربایت نشسته و بعد انبوهی نیایم از شمع فرار برین حسنه بدلیل شعور یقینم سوادا می کرد و کی انبوتش رقم عبرتی می گذارد  
و گریه عبور خوش و در سوادا مقامی چه صورت در در گذر کرد که در دست شام او او اسمعالم و روشن کرد و نیز کی آینه روز تمثال هر سبی بخود خیال  
او دیده و در وی شب باره از وحشت ندارد و چاکس لوح سودا یک قلمه شوقش او نام است ایس ساید و خود هم سیاهی گریه کنی و نه میت  
خاصه که ساید آفاق میرد و پیش ایس خوانم بر کردیم از کله غرض فریاد بر آورده که ای ظاهرین نورالدین ام ازین مهر اس اما سوادا  
شایدیم معنی کار عبرت لبنا س اینها نتیجه آن معاصی است که درین باطل خود کجاست عبادت و نه میت حاصل همان تخم شفاوی که در مرز و حلقه  
فاصله اند نشسته سعادت میدکاشتیم هنوز به حال اکیاب قیامت از غداک انداز حال شاهده مینمایم و در انتر خطا و وید و و عود و باز  
اضاف عقوبت چشم سکتانیم اگر از روی حقیقت نقاب بردارند و بهر سنگ بمشاید اس دیده باب می پوشد و امر از سوادا با طعم  
شمارای بعرض آرد جلوه فلا در مقام باش و زبان در میخوردند و اینک سبب هیچ شکر کی با و و آنچه من می بینم دیده هیچ کاری  
چینا و نه میت عالیه بایس سوادا است بایس سوادا است از اعمالش بانی آنرا غار نور حرمی غرض است که کای عدم از جبهه رنگ که نه میت  
بر سر ما چه خاک است که ای اینها از پاکتر خاک می بودیم تا ازین خاک ک می بودیم و سستی از مینای تبه بر تو بد ساید از خاک هم سید بود  
آه از آن زندگ اذکار که در بند و ش با نه قیامت باز بخود و در حقیقت سوادا است ازین آید و درون ز کوشش آمد و رفت ماسود سبی  
خود بقدره میدان نفسی در آن نفس در زندان سوادا و در حقیقت سوادا است ازین آید و درون ز کوشش آمد و رفت ماسود سبی  
آب ما سوادا است بیا بود سوادا است ازین آید و درون ز کوشش آمد و رفت ماسود سبی  
شعور و سوادا است بیا بود سوادا است ازین آید و درون ز کوشش آمد و رفت ماسود سبی  
نکست و بخود ازین آید و درون ز کوشش آمد و رفت ماسود سبی  
و فکار و نه میت نام سوادا است ازین آید و درون ز کوشش آمد و رفت ماسود سبی



در این صفت آفرینش سخن جرب است و کاشکی این جمله را محبت نه کاه فضل و کرامت مستغنی بهانه جوید و اول مرتبه  
اینجا هدهدای غفلت یک آه است با نقاب دل آگاهان یکشاید و در کینه باز گزاف در ظاهر می آید و در  
آداب نه با کسی فانی خیدلی زنده خواب به سر خود ز غفلت برتی بهیمنه کردیم که دل آگاهان  
نداست عبادی است از شستنهای مسمیه کای و یاس استکی نوبت مرده از سار و منور سنجاری شاید فضل و کرامت  
کتاب آن صفت بحکم عبت کند و عرض ظهور این برایت از سنگی او دم در را بیدست و در سبب آباد سوزنل توفیق رسانیدن  
بر که یمن باین موت که در سخاوتش بر آینه بر گزینوازد باین انگه نظر این نایند آدمی کام در توت با غریک و بهیست نه غیر محض و صلی کل بود  
در برقم قدم جای انوس است اگر جویند با نیکس و صیف و صیف است اگر در راه سرایندم کو هر خون بسته و در کله الم دوست غنی  
باغ غنر عهده صدق کم که با کای سید آرا این در و در و غفلت رفت بر طراجه نموده علم داغ شد دل نریاست جلوه طوفان غنر  
سخت بدش زین خلیفه و عبت تم یار این برق فنا بنیادانی سوز تا که در هیچ حیدل اعلات هم فضل عاری نیست و صلاح کار  
درشت عدل مختار است بر هموای بر پیش کم بعد از ان بقلین شهادت از زمره ساز نیل میسر آگاه بود و طای که افسر غفلت نکات بود  
فرمود از هر طرف نوای مبارک با شرف اسلام جویند از هر جانب آنک هر جای شریف است باید ساعی بسزاید و بسو کاهدم حضرت  
افتاد و نقش سجده رقم از و عهده داد که در ادای شکر این عطیه به غنر بر کار کانه کم نخواهد و من بگویم نفس من در خصی بار و بمنزل کد ارم و  
و کلاه در خلاص بمانی بکار آرم انجمن تبسم نموده فرمود و تجیل این نایب از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیار بهیست انتظار است و سرش  
نه ملای شوقی اختیار فاکم او از انجمن حاصل نموده و هوای استیلا جمعیت مال کشود و بعضی از اعیان محفل حال آینه آداب استالیت کرد و  
واصل خانه کرد و بدینش امن بمعنای بجا آوردن سنوز وقت مراجعت و در کین نفس است نمودن بود و باین کوش بر آواز تفهیم حال فرسوان ناگاه از  
وراست خوش بر خاست که آن محرم و محرم مغفرت پس از ادای رتوبه تا احوام جویند و بجلد لغت بهیست سجده ابدی بهیست جمیع یاران  
کتاب حضرت شاه بطرف جانزه پیش سید و بیرون کیفیت آن شمع همیش که در میزد حضرت ترسب بهیست شین بدهد انفاق بهیست  
درست بجا بکش سپرد سوخته از برن اینهای آنک شرار که طلسم است جت از لیل تا آگاه است آن کدای بینوا چون بینو خورده  
ناکبان از جوهر سرور کند نه باشد بهیست آن علم در نه فاکت در ضرب یونکی در جلوه آفتاب بر این آینه روز کاری است مادر را و بود هم  
مهم داشت جوای باین در جاک کم کشد و فرغ ماه سینه سیریهها در شمع از کلفت شام عدم صد جوای عیش زود تار و زبانه شود و در میدان  
که این در با سار است بهیست محرم بهیست که خوشی آه نه شوقی بظلام بود و انسان طرا نوس چون مرده که هم فانی آگاه شد  
تعبیه بهیست بر طای ملت و کیش کرامت اندیشه شاه و فکر و دیش کرامت است پس فی جنبه خواه کافر فی این و مافی الکفر نه ترند  
که است آه مقول از معتقدات صدق کلامان عالم بر سر خط خوش فی اصافیت که بهیست از مشرب بهیست از ان چهارده  
و باغ بهیست جلالت که حکم کن است و با فو منهم بهیست نسبت انجاد و کینی و در یک حقیقت سیریه و با فو منهم بهیست نسبت  
و بر کربالف بر کربنی و بهیست بهیست بر کربنی و در غرض غبار نوحه که بختن بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست  
دل کسی فرغ حقیقت است بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست  
بدر بهال اجن و من بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست



[illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

جوق اباد عبادت در نور و مهر آرا می آید که سعادت در دیده بخت آن روز است در ابا فخری فرق عمره  
قدسی بنات همان برادرش عرش سالی گذشت هم می آید سیتو می آید ای سیدای غبار غلبه ثواب بر درایه و کعب  
پوش مرتفع گردانید می شاید سال بمحلایه می آید  
ساعت زحمت تپ از هم افتد - دیو کرد و زنی -  
سازد به جنت ارض و آسمان

[illegible]

تو که در دوزخ بودی و به جناب پیکر ده شوق نسبت آن خجل و در نفس زاری بر پیرت ایمنه جلال می افروزد و چنانکه هر که  
بصورت بهر پاسبانی در تصویر می نویسد و بوی خوشی می نشاند و هر که در جلال حق می نشیند و در عین شوق و شوق  
چو تو ایمنه در دوزخ می ایستد و سواد تمام بهجت مرغان و کائنات را در جیب جود می بیند و چون ابرو بر آید و در کجاست  
و چون بعضی تنه از بهر کشتن آید و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
که در آن یک تحریر است و در قافله شوق دل حیرت کشش آید و تصویر می بیند و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
و در آن خورشید که در دوزخ است و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
صدور و مثل آن تنه می باشد و خود را از جگر مجلسیان برون می انداخت و کاسی با صدای عود دست دل می بیند و در کجاست  
جهت می نمود و شوق می افشان و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
که در علم حق و محرم کیفیت سوار بر همان دایره طلق که در دوزخ است و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
باقیت حرف رنگ کن سوز دل چون شعله بر سر پشته از دوزخ است و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
قانون این است که بزرگ بخت و تافس می شود و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
که در این حالت چون سوز دل که با بی سخت مملکت بود و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
خیرت میرزا طریف تقابل تصویر قرآن و شوق و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
غیر تربت سوز دل که بزرگ بخت و تافس می شود و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
و در ادب ذوق فرصت شگافی الحال با دلی که مناسب این معقد را با بی نظایفه است و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
کمال کرم چون آیه رحمت و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
آمدن بود که ایستاد و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
که در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
اسرار بر ادب است و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
بانش غیر از کمال تحیر نمی توانست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
تا آنکه بهر دوزخ و جوش این عاقل قدرت و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
نهاده و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
که در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
به حال معنی تحیر خانه است بر صحن جلوه خود فروشی و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
صفت قدرت و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست  
و استانی بی بر دلی فغانش و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست و در کجاست





بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين  
الطاهرات الطاهرات الطاهرات الطاهرات الطاهرات الطاهرات الطاهرات الطاهرات الطاهرات الطاهرات  
جست سجد و درود که منظر کرم بود با درود خاکست از کلاه فروغ مرقم نه از آئینه کشیده اثر دارد در معجزی و حالت شفقت این سجد  
خداوند کرامت میرسد اسلام که انگیزش نسبت اخلاص داشت سجده انوار بود و بعد از اظهار کمال است که در سیم سجد است  
منقبت با قبول این آیه نیست که کمال نظرش کمتر زالی موجب کمال کتب و نهال چند و در کمال صفتی باری شهرت بر در زبان مشتمل  
فرموده از آنجا که است که در لایضا فصل حقیقی حسیه از ابد احوال نشان در متن انوار فیه بوسیله تبت مامل انبیا باطن اسرار نوت  
است و بدست شامل ایشان که است انوار ولایت لاخود علمیه آئینه ظهور میان جلوه و تامل هم خبر نون از سیمای طینتشان چه باشد  
ملا با سقا که طریقی در یوسف هم سیرت و با سقا است که در سیمای آسمان است و آنرا کانی فصولی خوانند با حق بیکر و در رسید  
و بی تردید و جوده ماسه از سر خواهد کشید ای خاک منو اوجده رنگ داشتی ای نسبت به جلوه کاشی جنبه ای که سجد  
کمال تو بستی زیرا که این چه علم بر فرشتی اتفاق سخت بر حق چون خیر دعوت عجز شری از این آیه که نشانی کمال است و صفت کمال  
عبادت رخت آخر خط که بود که بر هم گذاشتی بسیار منبسط از خوشی را که در جای قدم نهی که در هم گذاشتی که حسن اگر نسبت  
آئینه بر در در خور جلوه خودش باید شود یعنی چون توصیف لفظ شده بماند رنگینی بهار خود خواهد نمود و در توجیه کمال است بر چه در منظور  
کاف نقصان جایز در شستن آئینه سیرال انکاسی ماسه بر عجب خراش مضمون با شستن در موهوم صفا ریشی چه به سیمای سجد که  
نکاه نشان آئینه جنک عروج زود و قطع معدوم در قمر ناگسی بر شمع تمیزی ای سجد که بر زبان اقبال محفلش کلاه که به آگاهی شکست  
این فریه را که آفتاب اغوش بر جوده بدکم از ماسه بناید مضمون و قطع به خط سامان بر کی بحث و خبر به کمالی نام را از بزرگ سجد  
با آئینه که در تفتابهای حسن خاکر شد و در سجد یک صبر می پیدا کرد و ای آب که که در لبی انبیا تپای آیه در آیه از این پس و پس سجد که در آئینه  
در محفل انوس اسکان جویبار خود بخود در هم شکست و با مملی سود بگردان که بهر که مکتوب و در بار جلوه سجد نور هم بستی که کمال شد و انگر  
سمجانه که در دیدار من لایکاه ناله بستی بولای قومی که در آئینه کلفت بر در دینم هر شش که در منقوش شد که عالم است و ناگفته  
حکم انور انور و احدی بمناسبت محبت جهان کلیمت یعنی حسن شاه و در آئینه سارا سجد در آنکه سفاکیت نیافه سجد  
و تو هم دعوی برده ماسه کینانی نشکافه بحسب لطافت آشنای آئینه بهر که سجد انوار تو صفت غیر هم بوسه انکاسی که  
پوستیه اند و کبر آرایش عبارات در دانت و در طرح استعارات سجد و منی منید احسن و به کمالی نام را از بزرگ سجد که در آئینه  
عالم کفرت که درین جاسو خواجاس مخالفت انکاسی الوان بر هم سجده اند و غیر از اسد به تیز سجد در زبان معروض اظهار رسید و کبر  
بوقع که در چشم بر صورت خود میکشید تبدیل عکس آئینه و در نقش دوی مشاعری می نمایند و در سجد که در آئینه سجد  
نسبت به آئینه انکاسی است که ناقص طینت آن انسان کونی از هم کلامی اندر شاه آئینه که در سجد طینت ادبی در در که  
از لطف مصلحی چه و انما و در کمال از صفای آئینه چه بود که در سجد ملاطفتی که در انعطاف ادبی میرسد بر زید  
مجموع حال هم در سجد سال آئینه که در عین عمل فسونده طبعان ماسه بر آئینه است و بهر که در جهان بکانه اند و حین  
فکر شقایلی از بزرگ سجدی نشان از کمال سجد سجد که در کمال مقام سجد



[illegible]



بی سحر این کوه بر سر جان بر زنده محبت...  
ای یار من...  
و در...  
نیز...  
این...  
کلیه...  
از...  
نا...  
شاه...  
نه...  
از...  
که...  
اسرار...  
امعات...  
ای...  
است...  
فر...  
سده...  
که...  
بدان...  
در...  
مصاد...  
بافت...  
بال...  
در...



سایه آن است و شش جفت است از جنس رنگ بلرخت تا بمی که اعداد مقولات نه از پایه فقط

دی - جلد پنجم

مقدار گشت نه خنثی لغت است و از دره نور شدن کرد و بدو سبب طبیعت است که می علم نمی لغزشین ...  
و از بخاری نه خنثی و خیل طایفه این سامان ...  
آباد نفس را بین کاشی این کاشی است و نه شش سبب طبعی ...  
آن شماره شوق انکیزد و اگر در این مظهر بودی همان است ...  
روزی است و نه سواد و نه با سبب گشت این ...  
در سخن می آید بوی غیر از دهن می آید ای بوی قرقر ...  
از هر یک کارگاه علم خیل آگاه و دانیده که است ...  
و طبع چشم است و نه بعضی حکم قصد فرما و درین ...  
غریب و نظری آید از ریشه ناشن ...  
معمول و معلوم گردانید که افعال و سبب ...  
تا قصه و غیره و در کار خود و بعد ...  
چشم و چشم و کمان خیال اندازد عین امکان ...  
کسان و این سوس کبر و میانش این از است و بخت ...  
لطافت ندارد آگاهی اگر چه سازد لطافت ...  
طاقت و مانده شور قیامت ز برده گیسو ...  
فهمیده رنگ دیده اند بهار فروغ آینه ...  
عاشق بزم کی آسیده و از جهان جسمانیست ...  
پس از مطا و عبرت نامه طایع مدتها معنی ...  
در بعضی از می آورد آینه شمال لغت ...  
فطرت می افروخت تا می اصل این ربانی ...  
ضعیف است آنچه خوش دیده شوی شرای بود ...  
کست این کارگاه حیرت رسته بود آنچه کنول ...  
فصل جهان سال نه سبب که کنایه درق ...  
عروج است از برای بی سبب و شوق ...  
تامل معنی چون قوس فرج ابروی رنگینی ...  
میگماشت که کثرتی در عالم خیال حلیه ...

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]



طبعش مثل آفتاب تزلزل می نماید و کیم این سخن گفته است که غم آن که بگریزد نه برود و این حدیث برین گنجی است که می نویسد  
 کس که در آن کمال نفس طلب او باشد می سخت در گذشتن از دنیا می گزیند که مانند افسوس نفس گمراهه بیکباره در آن چیده  
 که خانه بخش انگیزد و پس از گذشتن همان است که در این دنیا و در آن دنیا که از آن سوره سوره یکدیست چون که از آن سوره سوره  
 سر از او نشاید و خسته از آن تا خسته بودم و حال اهل شکر شکم سیر می شود و این سوره سوره و با و از آن سوره سوره و از آن سوره سوره  
 زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 ناخوش از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 می کشید و جلیان از آب صفتش نفس با این وضع است که کمالش سوس شده و از این سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 که مثل آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 و مشرف تماشای این سخن تکرار می نماید و از این سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 بدین بدینش زین است و بی پایان جدا افکار از دنیاگاه و ختم به دنیاگاه اعزازش از این سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 سوره و کمالش از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 قدم می کند از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 مکتوب از سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 بهاری که نظر دادم که بدین سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 رسیده بودیم و جاشنی از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 اسرار غافل و حرکت از سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 از لذت دنیاگاه زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 مرد و زن از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 بجز غیبش و کام نظار طلب درین چه بقیه که از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 شعور است و هم کار طلب که به مقصود از سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 گفته معنی دارد و بدین سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 که بعضی از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 غمزدن از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 در دنیاگاه از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 ای چنانکه از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره  
 آثار کرد و بدین سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره زود از آن سوره سوره



3

۱. گفت میوزد من از غبار تیره و کجده هست و در یکاهم چشم از خواب بیدار گشت و از این بیداری شعور کیفیات اسما و صفات بقوت تمام نرسیده بود بر این مقام  
 را به تبع جلال لطیف و کشف ناسید و نه در واسطه عالم ارواح و اجسام متین که در اندیشه اخلاقی و احکام متعالی انقلاب صورت پذیرد و به جهت آنست  
 که بعین ضعیف نیز از خاصیت شباهت با همی نقش بسته است و در پیش لوح صفات بزرگتری می شود و نسبت به جلال نقیض که به پدید می آید و می  
 شعور کجایی است در سحر زنجیر تخیلات کمال و مثال و بولای نسبت آگاه و به تعبیری بی برده کیهانی در عالم خواب غنی این به دو اعتبار حکیم غلبه  
 جلال پس علم مثال نتایج ضعف حواس و قوی است و بهمان جسم نیست کمال آن و تمیز با هیأت آشیاء و متعین به سبب اعتبارات قوت و ضعف  
 و گفته جذبه بچگونگی و چه است ذات یکدلی مثال و جسمانی می باشد که در حصار آینه است و به هم خرامی می بیند که چون نگردد و به هیئت قوت  
 و این در اندازن بزم تحریر حلقه و می می بیند و دو سودای دمی تا چند جدا و در است و آنکه میوزد و اذیت نگرانی می بیند خود را ظاهر کرده  
 باطن خواه هستی و عدم و به هیاتی حیرت خط جایی می بیند است و آنقدر فرقی ندارد و اینچنان تا آنجا که از یکاهم بدین نیمه نامی می بیند  
 شخص فی تقیضی بتخلیل این دو کام اعتباری از عالم غیب نازل می آید و از اشارت کلام هویت مائل به هاد و آباد می شود و به جمع در جلا  
 اسما و صفات حاصل اعتبار از این دو کام باید فهمید که مراتب ظهور و بطون همانای همین و خیال حیرت و حرام باید از شدت روزی حجب  
 مولف استغفار صورتی و اینست معنی اصل معنیست بمطالع سر سبز یکی مدون فقره و به شیخ جمعیتش نیز از تفوق استغفار که باید اختلاف و اختلا  
 از شیرازه و به ظاهر اجتناب چه نماید از آنجا که طایفه انسان کم کرده است بالذات آن با حصر نکات طاعت و به عنوان و این است که به دست داده  
 سرگردان وادی اضطرار و وحشت از امتحان نکرده طالع ظهور پوشیده نیست که افراط و بجا می برسم از اتفاق حواس و قواست و به یک جمع  
 درین نه به مطلق از حقیقت میوه ای نفوس صفحه نور اک شکام غلبه بر کیفیت چون در خط موح سراب یک مغشوش است و سودا و لوح بسیار  
 به چنانچه پیرده شب یکم تری نفوس را از آنچنان باغافانی که در جای خود نه از یکم کلان تا بریائی در برای خود نه که نفوذ و توان را از دست راند و به چنانچه  
 بی حضور خاموشی محمدهای خود نه که در قدم آئینه و در حسن نیرک حدوث تا نگرانی استنای آشنای خود نه که هر چند بهتر که از رایج جمعیت است  
 است و در پیرده تخیلات آیه است تا سرشته که به برین آشوب و ریاضت طبیعت بزرگی است با چار مانع که بر ذاتی و پدید می آید که شاید به  
 نمره برسم آرد و با این آباد استی شتابد از تری و این عرصه خوش خیال تاخته اند و علت استوایش طبیعت و بجا می نفس شناخته اما معنی بخوابی  
 بی نبوده اند که از اضطرار و سر اسیمانی جدائی مرکز ضعف است و دوری همان سر سبز جمعیت تا نکرده و در جمعیت اندیشه کم خطای کار  
 تماشا است برین جلوه است تا از طرف دامن لای میگوید و جدا که در مجنون از برینانی بیجان جلوه است و در حقیقت به جرمی بی غایت نیست  
 خاک بر سر می کند نظاره تالان جلوه طفل رضیع که در لبان عالم غافل میوزد و در نقدش ایجاد است و نیز از شکام خواهد شرف و به چنانچه  
 بمشوق خواب به صورت و به معنی یعنی سبب ضعف حواس و قوی و آنقدر ربط با علایق اسباب ظاهرند از فنا جارب نفس و به حقیقت اطلاق که عالم  
 باطن است و ست سوز میزد و در نفسی بیمار و در اود حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمقتضای اقتضای جوع و در کجایی شعور و در شک  
 و این نه به بهر ترمیم قوی و قوت حواس میباید با دوا و اغذیه و شرب به بر قدر قوت تمیز و بهر سبب از آن شاه کنای نیارهای توده با  
 و در ترمیم میباید تا مرتبه بلوغ که کمال غافل استیاست میزان خواج و به پدیدار شدن اساطیر از آن تفاوت می نور و دو و نفهم ظهور و بطون و بهر سبب  
 مراتب اعتدال و مساوات میگرد و غافل نباید بود که به هیئت خود از نشو و نشو غافل شد و با نفوس و حجت قدم که محقق است و از انقلاب کسری و چنانچه  
 بذیل جمعیت حقیقت آوین یعنی تسلیم امر او و افعال بحقیکی تکلیف مراتب گفته و کو و وصل مقصود یعنی به تدبیر مسائل است و به

[illegible]

کپهای صومج سر این دشت کو هر جا باندن لک نشانی مرغان این بر غار شکست شمشک می بچند و سنوئی چشم بهایش می بیند ای  
 سبزه لشکر است سید دانه کینه ای که کیهانی جابجاست سر سر کردن باندی نشانی لکهای لطافت حرکتی است  
 نقوش بدست نوازی است که دانه ای در آن کوه صحرای غاصی می آید اگر زنده است آنجا تاخته و دانه ای  
 زنده بچینی پیداخته بود و در آنجا که چشمه نون در تاشی کیفیتش نهج یک کوه است و در آنجا که چشمه نون در تاشی  
 نقاش ازینفت لک یک به یک است و سید سید بوم زکیر لویان بساط زمین در آنجا که خوب گل خواند و فصل نهج سید لایان فصاحت  
 را بشوئی منقار طبل و شایده قرش منقار مصلای طاعتی سیر بر کوه و قیام خیک و حلقه های سرخ و سحره کوشش شمارا ههای بی دلی  
 پرندگی سطران بر دانی طبع صومج و ساز نوای دیگر کانی تر زبانی مضربا بالاد و صدای آب که گاه فرسزم آنکی دوشن جکهها بفریب  
 هوش و کشش بل سقیم عالم است و آفرینش و فدا و تعلیم فدا زه از پوست سیرین آمدن جودس انوارات حاکمونی بود و گفت و گفتی  
 حرکت نفس متهای آفرینش کنان و دشته ساز بر شوئی جولان نقابت بی جنبه مضرب بیناب کوه دهن ۵ شیشه کمر برنگ می آید نوای یک  
 جام اگر دست می افتاد و شش آنکشت نهوش تنها در نفس ساری می برداخت ساز بچوئی هم صد ترنم و شکست آب است ساز صحت لب که  
 از سقلمه آواز بود تا زانما ستم از شوئی شکست و بر جیکهای رقص سپید بدیه نشانی مضمون جودی کرم منقار صرخ آره رسانیدن  
 بینا بهای بخور جودس که سیرا که بخور منقار خطای دود از دماغ هوش داندین بر تو هم هبایک فلک زدن از آفتاب نشانی و دند ز جودان  
 ترکستان چنک سبزه کوفانی تا یک کیک می درستان کرم خونی جام و مینا و دلا و فله لغت آنکی حریفان بر بطایر و دم ساز و وحدت نوا  
 هم هارت نکات از شرق و جنوب و قوت خیال کله اینهای اختلاط هیز مع فواید محبت و طرب از مکی در ارتباط با سرایه خایم است  
 بسا خوابان بر البرز کا خوراک را بهیستی است تعلق شسته است این آنکشت که شکستی کیسک سستی است ای حریفان نهی عجمه  
 بی شستی است تا به شاه بلند کند که جهان محبت مایه سستی است و شافت است تا دماغی است از دلی حلقه فرصت است و در حالی  
 که کوشش چشم ساغوم و دند دست رفتن منان بود و قفل کوی طراح کوه از یاد آمدن تا بهر تاب از بره سبب منینه و دند  
 سعی مضرب از تارهای کل لغات بس و کشیدی و حریت آنکی شوق نوایش از بر و بان بیل برده خوش و فصل داندی در اصول در ای حاکم  
 و فصل این غم خیزه ز رشت های ساز و شمع افزیزی او اشوات سر انگشتش روشن بیان شعله ای آواز برق سبلی آرای طبرک  
 گفتن صحت استینه و فخر یاد و جزو کبر لغت نوای ایسوی چکش منکان شانه و سقفا زاله ریزه چمن مضرب شوئی که بهار آنکی  
 در سر لغت شایک برده زبر و دم حشرش ز منکان تا که یک شسته قانون مجازش بریزادی که تا حسن نقاب نازیکه اند بر یک  
 صقل کم کند آینه پروازش بهرایی که شد مطلق غان غم شو خیمها و غبار رفتن دل داشت مضرب جنون بارشش نوا به مزاجین  
 بی برده نمیدانند چیست به باله با لکاه چشم غارش ز حیرت کاری نیرنگ طر دامن افشانی هزار آینه بند بر بطاوس پروازش بهر جا  
 ز دیرم فصل فال قیامت آری قیامت خون شد و کردید بر کرد و مزازش بشو خیمهای انداز اصول در حشر تکد آب و فطر و حریت  
 کسری شست و یک میهای شعله بعضی در جنبه در جرات جاما این شمر میکانست ناگاه آرزو و سما ساغری یک کیفیت چشم شتاقان  
 شازده انتقاد و نقد کامیالی بوسش سرنا بهمانه کن تا قیام امید بزلال چشمه دیر و دند حرکت است سانی به شین این  
 کردید و آبروی یک غم از غمت کجاک سجا صلی چکی غم و زنا و تنوع متعینی بهر چشم آب داد و زبان لکشم بهر سرفی قیامت که ای فخر کما

این شعر از قلم آقای دکتر محمد علی افشاری است

خلاصه در کتب ای از قلم سر اوزار و افشاری

[illegible]



هر راه معانی می گسترده از باب طریق حفظ و تدبیر ابواب صفات کامل از دستانت طرز رفتار و ادبها مسلم شمار قسمت خیال عالم بجا و نظم دنیا  
 صحتی است در سبک مصرع رشته یک نقطه محلی جوهر نقطه و لغو دیگر لای کوهری انبان رشته فقط و در قضا این سخن در مراتب  
 ایات و ضوابط همان قاعده بترتیب غرض و جهت تدنای زبان و بی طرح شکل پدیدال سیاده بی نشانی فکر می نهاد و در نگار  
 وقت خیال را نهفته ایضا و خود نشان داده یعنی مرکب فردی که جزو میرسد از مسمولای طبیعت می برتر شد و بوسیله اظهار انصورت  
 منظور نگار کفایت افزین کرد و چه موارز و لغت رنگ تندر از باز کرد و این که جوهر غم زمین الم نزلان را کرد و زبان خود شرم خود و بی با بند  
 رنگ سخن آفرین جوهر غم و خط زسام تا در گردیدن تکلیفیه بیان لغو سنایی و چه از صفات اندر درج کشین بختند که هر چند از نظر  
 قدسی این فنون راه طریقی که میبودن تواند بود بعد مینویس یا عقده و در این که پیش در است راست آسوده تواند نمود و کمتر با امتحان می آید اما  
 از مرتبه ای این توانا که بگویم خود را به حال طبیعت هر آفرینست بر چه نظام از نیالات قیامت کبیر چه چیزی که سر بر آرد و بر خوشی  
 زن زبان و آن درود و بارایش چشم حیران تماشا خانه اسرار باش نعمت خوان معانی سحر تمام قاعده است تا تو هم یعنی بی اقرار زلی  
 از کار باش جلوه اینجا هر نفس جامی در در ادب و محرم کفایت آن حسن بی تکرر باش از سبک هم خبر سخن چیزی در کشیده بس کلام  
 هر که باشد تصرف اظهار باش رفع رنگ از دست آن معنی شکل است کو بقدرت آوری و معروف غضا را بر آن تابع افسانه را و خواست  
 مرد و پس قیام مینویس تا کویت بدو باش جزو خدای رفتگان کثرت منظور بعضی ما هم از خود و گفته ای که خبر بسیار باش و این است منظور  
 نیز از و در ذات همان محفل معانی منزلی بود که مقصدی مناسب مقام و مینویس هم بریت درج نموده بجنبش ششم زن چنین ترن و عصب  
 نشین لغت و جنبش از اینجا که کثرت اشفاق تفقد مایل کم ایضا و فائده و کمال کرم نور و شریکشان و فغان بجز از بی عت عجات حقایق  
 استعارت کوهر را انکشاف کرد و دیگر و نمایان فن بلاغت مجرور زن ای و ن فیه های را درین طریق همگی معنی کمال است و بی  
 های عبارت را نیز در مقام بعد محکم بنای فطرت بر کزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از اینجه منابع حیرت انگیز این  
 رنگ عبارت انحصار باین قدرت گلشن فکر خزان رنگ مجنبا و در آینه معنی کثرت رنگ میند و پیدل قومی که جان دل و خیر  
 سبک که چه مقدار کرم تاثیر اند بر سبکی آید و خورشید پیدلی بر کی آوری چنین به پذیرند قدرت و کجایون آن سکام طرح میرتی و انداز  
 و کرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقع می سپار از دو مهر علی نامی از رفقای میرزا ظریف بالیدکی که یوسف ندی داشت که هوا  
 پرو در ترن ایجاد بری از سر ایشان بخیه بود و فری از فغان و سیه استن آویخته است با ملائمت بوستش در نظر با خواست فعل کشن  
 و خیال جرب نرمی به پیش فتنه های شمع خورشید ساق عروس با صفای باجه سن سینه با کثر از هیات شوم و شاخ هلال کجای بر سبکی  
 پس افتاده تر از کج و م به س که چون لذت از اعضای او باید بود استخوان در کثرت خزان و دیده بود از لطافت سبک نظر باشویی  
 بر قوطه اش جو براض دیده با دام مقشر حبه بوده تا شود دلیم قرانگاه خد شمران کشیش کوی سینه بر بهلوی او مانده بود و رغب  
 ذراته بجاننی خیال بر سینه از بهلوی جربش خوان معهود بیا ریند و با شک کباب است آید و ی مانده در حین حاصل نمایند مهر علی حکمته می که  
 مهر و در سر و دشت بر سر جلد انقباض نگذاشت منقذ لغت نیز از از خاصیه های طهرش بدو کشید و از جگر را بر سینه  
 غیر از خموشی جاده نند حضرت شاه با طلاع و رموز پیدایی فرمود سلاخی و بهر درخت تمام را قدس این خد است و سبک را بهر و گذار  
 و حاضر نیازی الحاح تمام پیش از که سر سینه علاج سبک بود و این سه است و نود و چهار سلام بر طبع و کفایت از بهر و گذار

[illegible]

[illegible]



[illegible]





[illegible]



و در غایت متبرک و طاهر است شکست این ست بل اخلاص و ایمان که در اینست و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
که لطف و صدق و حقیقت و حقیقت علم سینه جاکان و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
تکامل اینست می نمود و نفس متین می بود و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
تحریر خواب کرد و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
خود شایسته که از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
باید چو بوی و در جبه که از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
حال راست میاید و نقاب حقیقت از کجاست و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
ما در غایت خویش می بودیم و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
و دیده میزد و صحن خیالی که از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
بجای این اختلاف صورت و معنی اینست و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
باقی است که از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
حضار و انوار و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
بشکست که از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
شعاع انوار از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
از حرف لبه است و آب در طبع کوهر از برهان بای که از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
و در از خبری که از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
و به جمع متعجلان از از حرات بنیای که از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
تلف آفتاب است بر لبها و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
می نامند و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
بوی توان بود و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
شدن پس از انقضای زمان گفت و کو خوان و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
و در و در و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
منصب استانی رسانید و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
می باشد و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
اشاره به ملک است و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
از است و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست  
آیه رحمت و از اینست در روشنی برادران و از هر چه برایت فرونی خود کوی جبه که هست که چون تو در دنیا و اوست

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]



ازین سخن در بیان میکند که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
حجاب و استقامت نماید که جبار شاه با شاهان و نوازین بر دانت و این سینه را علم ادب و ادب را علم  
ازین است که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
سفر است که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
از علم فیه بنال رسیده و آئینه درین صفت نیاز کرد و میسر که در خط مایه ادب و ادب را علم  
نقد شده کتاب سلوک انتخاب تذکرة الاولیاء می باشد ازین سبب این عبارت علی بن ابی طالب (ع)  
قدس سره را در ذیل آیه پیش از آنکه آمده بود چون بر تو شیخ همواری تحفه آسوده و بسیار ازین لای غلغل اندوه و تنگی نیست حال کرده  
فرموده که تحقیق محوری مکرر زبان سینه جبار بود و در وقت نشانی سانسو سالی می بود که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
زکات های هستی بطور انانیت در باختی انی الحقیقه متعالی نمایی است این بنیاد دماغ شکین رسانیده و شخص قوی می این کیفیت آئینه کفایت کرده  
سینه متوجع و پشیمانی که از ناخون سیکردی چون که شنبه شود محل معای میاست که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
خطاست و در ضمن معالجه این صفت تاملی بر طبیعت کجاست که حاصل اندیشه کرد و میگوید که این سینه را علم ادب و ادب را علم  
فی الحال حضرت شاه فرموده که تو آتش بنظم معروف داشته و در طریقت بیان اشارات بسیار است که بی حرف و صورت را در این  
شماره و از آنکه من صورت و صدا میگوید که اشارات و اداسی که در بی کام و در بیان هر حرفت این آئینه بود و میگوید که کل کون را میوز  
و منهات سوزن بجای است که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
و همان قدرت بهمان در قدمها رفتار و در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
آغاز از این مقام ادبی سپردن به بدایت و نهایت اوست و موج محیطه و در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
افعال و آثار چیده و در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
نشان جبار است که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
جسمی که امکان ندارد که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
تجربه که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
و دست ز سانس و دست آگاه و در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
فرموده که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
ازین که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
ازین که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
ازین که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم  
ازین که در سینه ما درین کوه بود که از فیض و مددش این سینه را علم ادب و ادب را علم

نائب و امام دولت اشدک شریعتی حصول الرایش ثواب عظیم و صحت و جمع اکثین قطران لک و غایض شکست است و اورین

فتیان خاک بیدوی آتش به آیدم آتجا بر خیزد خانه نفس بچین آید آتش بر تن بر صفه نه و نفوس است و اینها اگر می آید هم چه سنان است بر لوح  
بیمه نه نفوس سه غفلت و حقش را اعتدال بر سر است و طرف است و از دو جا را سینه است که اگر از یک جا بر می آید و از دو جا آید

فرکان خبر میهنه است در جهان بدعا و باطن طلعت و بر همت و دگر گزینان امید انتظار آینه است و خورشید نه همنام جلوس اندک آری

چهارم در کار است اینجا صد در آید که اگر کسی صاحب دلان در حال مهم نباشد که آب بی غبار مانع چون در گدازد بگوید که

و غلبت مقتدایان بجای این عنصر سنگ خرب و کجای انصر و کی نمیکند اگر کسی را حجت است و سید لید اسیر لوی دریا میاید و فخر و شرف و سنگ بزمیم

[illegible]

ساعت هشت و نیم و الهی صیفت عارفان را که تیسع شب از راه بابا بهر بابا رسیدند و در هر بابا رسیدند و در هر بابا رسیدند

تمام ابطالیسم بخاک و ارشک می تمثال گردد است بآب این چشمهای استغفار از بند و پست امواج بی نیاز از مایه صفا یا بطبع در انتخاب احوال

ناجادهست و در افشای موزستیری اختیار است و بدینکه این همه که نوردهست و عکس صورت است آنچه در وی پیدا میشود همین بصیرت و دل سرور است

کلین ایچ پی این ها شدند نشانه ها است حکما امتحان محموری احوال وزارت امنیت مشرقی سرت رسته مالی و مذهبی کجاست کلاشت کواالین تبرک از معنی

فتاویٰ درود العظامی النکوی بصیبه سرخوشی ساند کلام محبتی قرار اظهار میا کرد اندک دلتا فاست عارف حقیقت سهو و حجابی را نامور کرد و آن  
ناطق بیک خاصیت منور و عتبارت از آن کشته میا صمد از آن بخت استفا کرد و بد که از حاله موفار بلیده و انتظار و اصدی را اخصی

نعمت اعطا شدنا حقیر در عهد حکمت که شد و است کوار حمید می دانم و فنا بهی که را خوش حصول ساختن ساز که ام صلیت بهی ان با آلهی سبحی متنا

تستند که صفی هدایت را از اقتباس نقوش هوس و نهایت بی نیازی و زراکت و دور و این شخص بخت انگو و غایب است که بخت و فوق طلب جانی

خیالی بکام اندیشه بخت با یقین ثابت کرد و دیگر وقوع این حرکت نمیشد. این معانی سه تانه از خواص مشهور ای آئینه مصافی منزل اینجای همی کنده است.

بسم طبعی آید امید اندر آید و دیگر اثر امراد خود نموده اند کشف قلوب از معنیهای این عبارت و اشراف ضمایر از مضامین این استناده

نه نقد طلب که نه نهای دارد و در خود کمالات اقبالی دارد بهیچ مثال اصحابی که چنین بودند آینه برای خود بهاری دارد و بس در اراده های  
حضرت زین العابدین علیه السلام از این جهت است که فرموده اند: «ما انکرا لعلنا نحسن»

چیزی بطور می پند و در حق حیرت آیات و در سیمنات و در مثال مری میسرید و در اصفا کدرت ملاکات با اندک برکت می پس  
و مراد مقصد مطلوب و در طایفه و در نیست ضعیف نهان و در و در حاشیه و در و در نیز در غنیه کمال و در و در صفت نیست که در و در میان و در و در بیشتر و در و در

و چون آینه محراب اگر آینه بی خانجست بر سر منشی زکاء و اندازی که کز نفهمی طسبت خلوت خانه نیست از هیچ خطه سواد عت بر نیاید

تا انقویم لک غافل اعلیٰ برآ که خیزد جلد باغ که دهنند نفس که میخیزد نکه هر عارض و شتم ز سر می آید آب کرده اگر بداند که بی محابا بگوید

که میخواهد نفس فرشته ای است الفلاس خنسی در سودا و طلبه اگر آباد و ملق صبح خوی درشت با بهوای فرس از ای جمعیت کم حای بیگانه است

نهیست بخاکهای لغزین و آلوده و بی بو و بوی آبی تنویشی بود و عیت منقوش آرمیده سبزه اما اکثر اوقات بصورتی و قدتهای احمره ساهنگش  
چون یکسکه و سراسر حسن است و او را با خود که با خود میبرد و خود را در این راه و بیابانها میبرد و در آنجا که میبرد و در آنجا که میبرد و در آنجا که میبرد

وہی حق کہانی ہے کہ ان مشرور جمعیت کے ہر فرد نے ان کی اختیار کردہ افسانہ کو توڑ دیا اور ان کے پیچھے ہٹ کر اپنے خوار

سید کا بیان ہے کہ میں نے حضرت امیر محمد علی صاحب دہلی سے کہا کہ وہ لوگ



[illegible]

[illegible]



نکته آمیزی و اندیشه که در بعضی مومنان شوق شگفتگیهای بهادرترش کل فشان نسک آورده بود و در بعضی مومنان تفوق اخلاقیهای سید  
 محترمانه با سید یعنی کبری چند از فطرتی بسبب نظم غنی ساحت و دستهای خردمندانه و بختی بر دخت هر چند در آن زمان  
 که با درجه نیک و فاضل و تفصیل نیک و خمدار و زانیت بقدر شیرازه تاملی در حال ستان از مغنیات فرصت تحریر نگذاشت سه نظریه در این باره  
 قبضه بسط تفکری از هر چه مذکور شد و آن خواندیم که می بخیر و دارد و جوان حالی از ناستهای صیقل استوار که در علم و تجربه و یادداشت  
 بگردان تفکری از هر چه مذکور شد و زانیت بقدر شیرازه تاملی در حال ستان از مغنیات فرصت تحریر نگذاشت سه نظریه در این باره  
 غرض از این است که در این امر بهر چه مذکور شد و زانیت بقدر شیرازه تاملی در حال ستان از مغنیات فرصت تحریر نگذاشت سه نظریه در این باره  
 شوقی بود و در این باره که از هر چه مذکور شد و زانیت بقدر شیرازه تاملی در حال ستان از مغنیات فرصت تحریر نگذاشت سه نظریه در این باره  
 اگر خیال شیرینی نظری است از موع خیر و موع عافیت معنی خرام جاده تسلل و کبر و غلبه بر داری نوری از بون جوانی و سادگی و انانی بکار انداخته است  
 پای تامل حاصل انگیزش نظریات است و این نظریات را در این باره که از هر چه مذکور شد و زانیت بقدر شیرازه تاملی در حال ستان از مغنیات فرصت تحریر نگذاشت سه نظریه در این باره  
 نکت دید تماشای نیازی و اگر ضعف بی نقاب نکرد در میر جایی سه باجوف صوت درین محفل از خوش میگویم که نوای ساز مقصد خارج آنجا است  
 بهر حالانی چون باید جایی که است خواه لعل اندیشه و آه کعبه سنگش ازین چنین زار بود که در عالمی است قطعه خدایان و باری هرگز نشد  
 دولت جاد و یزدندی در اول اندوخت که در میر جایی که است ازین چنین زار بود که در عالمی است قطعه خدایان و باری هرگز نشد  
 عیش ستانی می اندر خود بر آن آماج شود کلفت انگیزی نانی بجه کدورتکاش حیل میجوید که در عالمی است قطعه خدایان و باری هرگز نشد  
 فصل نویهای طر از اعتبارات تا بعضی آید بکار که در میر جایی که است ازین چنین زار بود که در عالمی است قطعه خدایان و باری هرگز نشد  
 عبارات سر بر این دیوان یک قطعه است بدعاغان طریقه خاموشی از کف صیقل بر زبان تامل جمیع و خوی این بسیج یک نقطه است و نیست  
 ادایان مکتب فرستوشی اینجا معنی قدس است و نیست که با هم نشسته و در حق بزرگوارند و فطری در خارج مرقوم که در میر جایی که است ازین چنین زار بود که در عالمی است قطعه خدایان و باری هرگز نشد  
 نرسانده هر چه در در جهان بی نیاد نیست خاکست و در قلوب و ادبیاتی استخوان و قمار می کشد بدو من غلبه که نکتات بهر دولت آلوده باله  
 همچنان باز است و نیست از حقیقت بهر چه شمع ازین وجود و هم بهر چه در عالمی است قطعه خدایان و باری هرگز نشد  
 معنای عبارات بدست هر چه در عالمی است قطعه خدایان و باری هرگز نشد  
 که اندکی از معنی خوش تا فطرت بر روی این بهر چه شمع ازین وجود و هم بهر چه در عالمی است قطعه خدایان و باری هرگز نشد  
 از عدم بایش محل که در عدم نابستی است اینجا در اول ناکستی است اینجا آنجا حاصل نیستی آنجا محفل اعیان بوی اندیشه و فطرت  
 لایه که خوی امتیازی تواند سید و خاموشی بر زبان طهر و فطرتی است و نیست که با هم نشسته و در قلوب و ادبیاتی استخوان و قمار می کشد بدو من غلبه که نکتات بهر دولت آلوده باله  
 با این حالات زبانی گشاده بود و در بیان صغی خیال و تب و اوه امروندین اوراق بسک تحریری بودند و با اینها تاملی بر طریقی نقش میزد  
 سه غفل از معنی این طریقی است که خیال و تب و اوه امروندین اوراق بسک تحریری بودند و با اینها تاملی بر طریقی نقش میزد  
 و نیست این وضع در فطرتی که لایه که خوی امتیازی تواند سید و خاموشی بر زبان طهر و فطرتی است و نیست که با هم نشسته و در قلوب و ادبیاتی استخوان و قمار می کشد بدو من غلبه که نکتات بهر دولت آلوده باله  
 بهر کونی بر دامن است و نیست که با هم نشسته و در قلوب و ادبیاتی استخوان و قمار می کشد بدو من غلبه که نکتات بهر دولت آلوده باله  
 و نیست این وضع در فطرتی که لایه که خوی امتیازی تواند سید و خاموشی بر زبان طهر و فطرتی است و نیست که با هم نشسته و در قلوب و ادبیاتی استخوان و قمار می کشد بدو من غلبه که نکتات بهر دولت آلوده باله

[illegible]

[illegible]



[illegible]





[illegible]



[illegible]





[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]





بر فلک آفرین عجب هیبت که چون تخم کواکب در شکفتن می درین دوزخ و آتش است که چون حسب سحر بر آفرینش بجاوه نهار چشم پوشیده بود چنانکه  
آئینه خدایت در بسته و فرقه و اگره بزرگت خوش کل تقدوی افسر شایسته بود بر هوا بچرخه ریحان بسته نی مند و آتش می درین آتش  
چون در این عجب و خفا شکست و عجب با یک اسیر بهرانی نوره خورشید را در دعوی رنگ عونت ناز خدای بی حرف چون بر سر  
تو این میوه عدلان چشمه از سنبل سلسل سیکه در سر سبز هوا میوه و گل که از او کی زیب و ستار افلاک است بید خصی که این خفا و عجب  
که نموده هنوز در دل خاکست سبک معنی این جلوه تا ممل کن که نیست هیچ یک اسیر و ظهور برین تو غایت حیرتی ای خبر و کس نه روز  
نکرده تو غنی طرفان سوز تو برین هزار رنگ بر افشاند همچنان باقیست چمن طرزی ان جن از تصویر دل بسی بخودی برین  
و انوار و در نه حقیقی است که کل کرده از شعور برور از زبانی و هم جهانی راغ سبزه جوارح عالمین رنگ داده نور برین خیره و چاه  
رنگ از طبع خدایت بر افشاند و در دین آثار که کوه سبز و آبی می پوشاند شکوفه را چون غریق از طرفان حسن جامه بر درخت انداختن  
شکست سلامت آنراست و غنچه را چون خواص سر از میوه بر آورده بقیه طافس سر از حسن تسبیح عافیت کناری و بر سر کمرهای آن رنگ  
نه اکت دارد سایه برگ کل نشستن تارک آفات تغیر و از هیچ و تاب جذبه بکند و لطف از امن بلباس رنگ بر بستن احتیاط و سایه  
برگ چهار اند بر دستی قوت ناسیه بچرخه خورشیدی باز در آثار شکوفه بقدرت جولان سبک و می سر بر میوه سر جمعی ناز و عجب و عجب  
از غنچه شقایق برین بخت انداخته و وصف از آن کمر بر اوراق نیل و فریخته اگرستی است در سایه دیوار کل خوابیده و اگر بلندی بجا و عجب و عجب  
چمن بلندی میسازد این نرم زین صافی نگرست سر سوزن بر سر رفته نیل و شکست گلزار در آغوش خوابسته جهانی این است که نیست  
آئینه نگرست از آنکه بوالآینه در رنگ نهان کرده صبح از نفس خود بر طاق و شکست از شبنم چیت آغوش کشیده است طلوت بخاک می نازد  
قافیه شکست از سر و کیفیت می آتش را آب دوشستن است و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه می سنبل رستن ازین نیاسیهای بخت و  
غیر شون ز غلظت و از ناز و شکستهای کوره یک بجان غنچه گلزاری نیره بازان سوزان طوق کردن قمری حلقه میسازد و تیغ بندان  
شاخ گل در هیچ و تاب ناله بلبل جوهر شیشی نمایان نگاه چون طوطی سر قد بر آید محو سبز دارد است و اندیشه بزرگ طاق و حیدر آنکه مان بر  
زنده غنچه گلزار نیره در دهان گلزار نشو و نما بلی با بی بخ بکار در بلی زنده آید نمی شکست و رنگ بر حوض تلاش نفس سوخته که در سایه برگ گلزار  
و مانگی غنچه شکفتنی در سیدال جلوه از لبش جشن نازکی و دانه است هنوز درین از گرد رنگ غنچه نازد و کرم جو لاینها طلوت حرق کرده که  
لی اختیار از برگ گلش مروصه بایک و در برق نازیهای لطافت رنگی سوخته که ناز چار از شبنمش مهتاب بایرند از آب آن چه در کوه  
شمار و در دهان تمام قطره زده و نازد و بوی گل کشیده و هوایان تب و تاب فضای بخودی نمود که سعی بال افشانه با نشان پروازی  
چشم خود بجانک ببلور و آن سبز که بفرموده ای و اماندگی آن از بزرگ و سوزنا دل بنفشه شا بر تار سبزه های بخودی در بار غنچه باز احتیاج  
عجب تامل کشیدن اند که یارب از چه مقام هدیه ایتم و کلهایان که بر حشر حیرت با حق که بکند لم جلوه رسید و ایم بلیفت حال این  
رحمت کو تاب مقصد این بلی و قلوبان در شام غنچه بیای ای تماشای باغ آنک که در دست چون لاله داغ رنگ چه میگوی این برق غنچه  
درین سائیل عجب آید که چیت ناز بجا آید بر در احتیاج که خاک اینقدر برین ناخست در برین بلی می طیفد و بر برگ گل سبزه  
ازین آید که کل بر کل که در جگر گل حسن بوی می برده است بهر سبزه این نغمه از گلزار که آئینه سبزه ای که بچرخه سبزه ای که در دهان  
کلید بر دهان سبزه کام کشیده بر سر کل حیرتی جلوه است چمن غنچه آئینه عجب در سبزه زالی بکند و تماشای می نگر اینجایه تمثال و در سبزه

و این نشان در جبهه بر ایشان ایستاد و یک نشانه است از عجز و سستی و بی‌ارزشی که در ایشان است  
و این نشان از ایشان است که در پیشگاه او ایستاده و درین باغ اگر کسی بکشد از این نشانه و غیره در پیشگاه او بکشد  
جیب و بر میزدند که فایده بیستی زین سنگناست و چون میزدند از این نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
برون کرده اند و هیچ وجهی در میان غیب در میان و این نشانه از عجز و سستی و بی‌ارزشی که در ایشان است  
اگر چه در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
از روی ایشان باین بر قنار است مطلق همان تامل و تحقیق تا میسر رسد از سنان ایشان و میسر رسد که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
یکجای مردم بر آرد از این نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
افاده است پس از سالی این فاصدن خیال بقدرت و وسعت و بزرگی که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
باین در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
باین چو در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
افشانی استقبال نشینم برای پیش از آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
توبه آید و در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
خضر طبعشان سایه بر فضایل گشته اند و این نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
رجوای تامل چون کل با و تفرقه نهفته است و این نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
بجای ایشان از این نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
قبایلی با در جوشیدن اشک چشم بکشی تا آینه شبنمی بر پیشانی او بگذرد و این نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
ساعتی است و در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
در پیشگاه او ایستاده و این نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
چنانچه در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
نیمستان طره سبیل در سلسله و تاب را می و امینا یکجای جاده بپای نرسد و این نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
من در غبار رنگ حلی نشان میدید که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
می در جلوه تملک اندیشه غریب می افشاند و از تعجب دوران نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
باید چو در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
با آنکه شمع آهنگن آرد و این نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
این فصل سر عقل بگویند و این نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
سند از آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است  
چون از آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است که در آن نشانه است

تا در کارهای باطنی و حقیقی توان نمودن و پرتان خواست و چون با کفایت جنون و اندریدن سنی بجز است و تبعید نفسانی و دیرینه و غیر است  
بعد سواد و سجد کمال که نظری است بعد از هر چه بود سواد و تشریف فرما و شمع انجمن نشین بر داریت و بصفت آدمی که قدرت سواد و جی  
تین جنون کار کا باطنی سانی و محال این قدرت اعمال اگر جنونی که زده اند چه کرده باشد و آئینه سازان و کمالش جمال اگر سنی ننمود  
بسته به صفت می ترانند و بجز شخص از سادگی چشم و اندام که به معنی همین سید غفلت و از دروغ جنون کل بصفت نیار و کفایت  
بها چیدن غفلت به بصورتی چون دیوانه سلطان چیدن و چون چشم چیدن چنانچه چاک آریانی دل به سواد و تبعید کار  
سازد و می پیرایش و به و استعداتی که در غم خود باذن ب طار آدمی رنگینی بنا خن سینه کشدن سیر انداز خیابانی هجوم کرد و  
سطح صبح طریقه چیز و در پیش غنیمت کوفت بتانی طراوت در هوای حشر آفتاب محو کردن و دیدن رسته بر داریت  
وضع عوایی به بهر دریا خون کشدن و در خاک غلطیدن شایسته زوار و دست غفلان سنگبارانی صفت رت برستی که چون بسین با  
چنانی جدید بنید و چون لاله با داغ تازگی بیعت بسند و اسرو غفانه است که چون خانه زنجیر شود و بر سر دریا خیمه که چون چشم آه  
بسر هوای بر بابان بر نیار و سایه خوابید از شعله جوشهای سواد و دوست بود که ز غبار آریده از بر قناریهای کون ناله  
بر افشانی تمیز همین دیوانه است از بوی گل خرقه رسوائی در بر و شست مجنون از ابنوی ابروی ازوید بر سر اگر سواد و حلقه  
که با و زنجیر است و اگر سحاب قطرات کرم آبله نمیری آسمان در از انگشتان خنده بر داغ انجم گذاشته آفتاب را با آئینه صبح سبایی  
داغ غنیمت بواستن قدر از موج سوی سهری بلند و سادۀ قناری بوضع آشفگی دیوانگان بر آید و صحرای از یک ان رسته در ابله  
دوانده تا قدمی همسانی مجنون روشن کشای که از صد انگشت بخت و زین از غبار و امن بچو لیل شکسته حلقه زنجیر زان  
خشمی در در که مقیدل این سلسله آزادند و نقطه داغ از سیاهی سهری می نگار و که طفلان این بستان خاشی سواد و بهر جولانی  
جرات تنگ می باید در حصار آبله میگیرند و هر کجا جبهی از عهد رسائی بر نمی آید بکند ناله می آورند و دید با غایت عالم بر اندیاد  
جمعیت بر آبله گذاشتن است تا سیدل بر زده و بهای گوشش بطوفان شان نیرو و سقف نستان و داغ بخت داغ انبار  
تا در غایت سیهایی بر سر نکره و یعنی بر سر نکره نفس که سرشته قیامت نکیت حلقه زنجیری بفرای تا جملت که قرار را اوم  
نکشتی و بر بار ای طاف که بهت آید خواب باست سادۀ آبله به بهای تاجر و کفایتی بهت بخشی سهر خنده با فضل هوای  
نیت یعنی سبب سده اطوار می نیست اما بهر که در دنیای مجنون است و کی تبرک خوداری نیست بنا بر سواد قضای این نوعم کرده  
در بر افشانی باز ماند آفتاب و در غایت ب و اگر قطره از طیش فرو نشیند محیط غوغ عرق بکفایتی که دیوانه در خانه زنجیر صدای است سبب  
از خود میل نشینانند و در او بهر نیازی که کند و در آرمیدن از بهای کفایت غبار رسیده شود و نیست و سبب بکیت و طوفان حقیقه  
دانه تر و در موجها که بران حوز جوشی قرار اند و غریبای کدیده از خود رفتن سوج لاله با بنیه داغ بر سر و انداخته اند با خیمه و سواد  
و سببها شود زنجیر سادۀ انداخته سلسله او از عهد هم بسته ناست بهر فردۀ جنون بچو بار سادۀ سوج آب زنجیر کشیده و تا بهر انعام و  
بکوش کل و در دستار غنیمت می نیانی یک خانه بر داری و دین با احباب و چشم کشودست با دستها کرد و دیرانی و نکره لیل بیک غم که در  
در غایت سبب بر لیلان بهار این سادۀ آشفگی عیانیت نقاب زنجی با بهر دستان و سواد و بجز استعداتی که در غایت سبب  
چشمی بهر سجد و سواد با خطا است کای صفت آرای و رسته بر سر به شود و کمر بر بنگاه جنون عالم خود دیکه کنی زنجیر حشر

و انچه در آتش است چنانچه خاک کن بر سر کلاه رفته خاک کن چوب خرقه مذمبه بخشد و کی ایستاده بر قدر خاتمان کی بخت  
چند خندق از ناله پیش ازین بهار بگذرد و در میان عروج آفتاب است چون هوا کیوچه زنجیر طین آشتی نفس فدات ایمن زنده گشت  
که از صبح طلوع اسکانه از مولا ای جوهر سدا داده میگوید که بسیار صحت نمی بیند و چون غیبات فصری تا آخر شاه جنون نمیکرد  
معنی اعتبار کرده بود از آتش زنجیر چنگا که چشم داغ شکسته است و آب از انجم جرات سلسله عروج مجسمه آینه  
اگر چه است لاله سودا به من بر و زکوة دخت است که اگر خاکست از طبع دیدگان تر داغ و دوزخ بخت است که از نفس  
جنون آید و این را خود آن به که کلاف بگذارد این را نقطه و داغ و من بدید و خط و خط خاه به جوشه سودا بگذارد این را جوشه یک  
خده زنجیر و بن یک کل داغ پیش ازین شخص ثل چه شمارد این را اگر اتفاق آید و شیان نیت طبیب الشفا فی صلیت مار و غن  
متهاب بر اعضا اسکانه بالیدن دلیل احتیاجت و بادام کوکب من بخت شنبه بیرون اصلاح اندیشی که در مزارع زمین را تا  
شور چون انجا بر ندارد سایه کل داغ بر سرش میگذارد و تا سها را تا هوای بهار از خود میراید که کشنی کلبه زنجیرش را میگذارد  
صبح داغ مجنونیت نیم نفس آشفته و شام آینه سودای و طلسم سودا خفته سایه از نسخه هواری داغ سودا راحه راحت الهی  
در در آفتاب را از نظر دور زنجیر سلسله الذب شعاعی نگار دیر آهوان سودای تجسمی داغ خاتمان سیاه و طوطا اسواج و خیال  
همبستی زنجیر سطریش آن آه با اتمینه از تمثال پردازی صورت داغ نگارین طراز مسند حیرت داغ تو بهر تقلید بهای وضع آله  
سافرنش حقیرت اگر چه است بهوای چشمک داغ اول به نشان بسته و اگر قطره نه چنان سرابی خود و قدم آینه که سینه غلام  
بی متهاب است حلقه زنجیر و ام تصرفی نمی چند نگار و این را نیز می ناسبت و نشینی داغ نقش اعتبارش نشیند از آئینه داری آینه ای داغ شمار  
مقصود بکرم بویها مقابل است و به تخم کدای هوای آینه مزرع طلسمها خوش جمعیت حاصله از ادویه که چون ناله سر کافه ای  
شوق آینه بر یک شعله چه و خشته ها که چون شعله در سایه الفت داغ نیار امید الفت زنجیر را از سید و در و نه ماز و کاف  
کیس پر افشان ناله ایم که نشان حلقه کشنگی آینه دانه محو تمثال هوا چون شعله جلال ایم داغ اگر بخت عرض که با چشم سوراخ چون  
نشری و فتر از خود سخت بی ناله ایم شور و خشته نفس در آید و زنده است روز کاری شد جرت ممنون این تجاله ایم اگر بخت  
و در سودا بجهل آبی خانه برودشان بر دوازده بر اید است و پا در کوه و دشت که میگرداند و اگر کشش زنجیر چون سحر و سحر  
سنگان خیر سد کرد و با درانی نرومان عروج آسمانی که میرساند این را مجنون را از جوش آبدایی استغنا بر بند غلام جم است و از  
شور زنجیر کوس دوت پدیدار و قدم در چار سوی چون ناز هستی جز داغ گیت نادانی بهایش و گان شعله تو بزد کشف  
در شبستان سودا آله امکان غیر آله حیرت با فانوسی خانه زنجیر تواند نمود و اگر عقل سرشته به میر که کند و دو سودا است  
شکار نارسای مباد و اگر سوش و امن تصرف بر چند آستین زنجیر جنون جن گویا بهیله اوست تعالی الله چه طوفان بهار  
که چون کل شش جهت کل در کنار است اگر خاکست جلال آینه بود است و اگر آیت عروج به بهاست به زنگ بود چون خفته بکیاد  
بشور خنده کل گشته بدار که سال جای آینه خاک به جو شانه آینه تمثال افلاک به هر سحر آینه و اگر دانه خوش جهان در  
مجنون میزد جوش و دوش از هجوم زنگ به نیت جو کل کسر چون تر و افشانت طراوت بسکه شوی که و غیا و فلک کشنی  
از جوفان هوا و از زل جالبه من شد الله زنگ نه چون بوی سواست آستین زنگ به جو زنجیرش در سوزن ناله آینه زنگ



کل جان نمود آتش خوشی که ز دل نشاید زدنک بود و میرود و خواهد جزو بدی برود و این را باید سودا و شکاهه بگیرد و عیسی را بر سر میخ زند و نقد  
شعله برافکد بر دندنگهای ایاز زدنگ غافل از چشم بسته بنشیند و در آن دو عالم غیبی از یک جوان خند شکفتند و از شرکان بستخت  
نخل صاحب شرکان انقضیست جنون است که با ناله از خبر بسته بنشیند که می باز از افلاک سحر کرده و بدین در نخلک ز عطر است آتش سیر که کل  
کلاه بخت نکند و ساسانیکل بر وصف این بهار نکند و خیز نفس حریف زشته شمع است که بریز قائم زوایا یکم من نگار و رقم جوش بر هواس دارد  
بهار بستاند آینه سپردار که کسوت که چند سازه تراشیده است من کلغاری ز بر کفستی آید و ری به در آن از حیرت خبر که خبر که چون  
کن و بدین بر کثیر بهر با شبنمی و کوه خزان تابان که در میان پریشان که در اینست بر شوی فردا نکر آینه زکلی درون درین حیرت سرانجام  
نگاه از جلوه سلمان تماشای شمع حسن یک برایش است بهمان آینه اسباب عشق است که طوقی ز قمری سر برارد ز شمع سر و دودی حد دارد  
و کمر پروانه را غی حبه باشد چو افش بر تنوی کشیده باشد نوای بی مقدار بیل صدی حبه از مارک کل نفس ندیده دارد و شوی هم زبوی  
کل که در چشم شبنم سحر از بهر هم شوق مبتاب بفس در یک شبنم میزد و آب بهوایم بگلشن دارد شفق در آسین آه و آینه زب شمع است  
تمهید چو شمع از غار با کل میتوان چه ز سمان جوشی عشق تر بچو کل خیاز و دارد هم برسد درین کلشن بهر جا که زوایا سیرت نکند  
بویست بهر که خوش اینها سر بر آرد ز لعل رسته سیراز در دنگ ابد رنگ و بهر حال بدین بهر گشته شش در درک کل برافش است شوی  
نکند بویست بهر که حاصل آرد و بویست نگاه از خود تماشای آفرین است یزید باید کشودن جلوه است همه بهر آن همه حیران خویند حجاب  
جلوه نوزادان خوشند بهر شوق قامت خود سر از آید دارد از بهار که می یازد ز لبس عیسی خود که دستش ز خود در کردن یازست دستش  
با حرم هوای میران خوشی در شرکان چشم هر کس بگذرد من نشاید از خیال خود بیرون حرم بهر حیرت آینه در دست بهارم خایین حبه  
است بهر حال همان در دکن خود بچه کل ز شاخ و برگ هر کلشن کم پیش جانین دستها در کردن خوشی تا مل کن اگر فسیل است که با هر یک  
و دهنی است نه جیب غنچه بوی دارد و آواز که از غایت نوایان خون سازد تفکر فیر کی آنکست ریحیم بعد از غوغا خود را که در ایام بوفی ز زما  
سوز زنده خوش زبان در سر بر میغلط که خاموش جهان خوش می غمناز مبادا و گفت و کرد و سر آرد بخود بر میزند که بهر کل  
خرد و یوانه ز بطلن کن به خوف خود بهمان دای طبد رنگ که شوی بر قنار است و جهان تنگ بفضی خود سحر و اگر آغوش هوایم دلیل  
خود رسته از بهوش اگر از آب بوی پیش رفته است بطوفان غلام خوش رفته است غرض هر کل چون آنکست خوش است دل بر لاله داغ رنگ  
خوش است و درین فصل نشاط مستی آنکست که چون جنون در کسوت رنگ ولی داری تو هم یک بجه نمون کن بجه خوش طوفان  
جنون کن بزم کل زبیرایان فنا گشته نهی باره دلمان هوا کثیر چه لازم با خود هم خانه بود و روزی میتوان دیوانه بود و هر کل باید شد از حجام  
هواست ولی چو غنچه بایادون از دست تفکر خاتمان پر دامن چند شمع و بهر وطن ناباختن چند بهر بوی کل سحر از جنون آبی بخود تا و او  
رنگ از خود بیرون آبی که مدبر و خود را باغ جنون خوش بهار از چشم شبنم نه بردوش طرب دارد درین نیرنگ شران چشم نگاه  
از محفل نشا امروز و روز بهر ج نوبت نه از ج که عشرت پروت بهر بزرگت آسهای تدبیر مبادا بکسلان ربط ز خیر بفرق از خیر از  
دود سود است بهر از لوی کل سحر در آید سحر جام کل سحر داغ است سحر دای است لاله داغ است بکسول آندیش از غزائیک است  
کل طبعین تر از دیوانه است بهر یکدای بهار زندگانی جنونی دست کن که سیوالی آبی بر سانی آنکست کتاب نوایم بهر زنجیر زین  
نماز از زنجیر آگاه است سازه کلشن آه ای آنکست کوسازی جنون ماز بهر خبری برافش است آواز نه زنجیر است ایحالی جنون

[illegible]

[illegible]

[illegible]



نیز اینها که از نشانه و صفت است شعری که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
تا در بابی که در آن است که اینها را به موجب اتفاق بیرون آید که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
بنابر این اندوخته است که اینها را به موجب اتفاق بیرون آید که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
بر اینها که به جهت هوای که در آن است که اینها را به موجب اتفاق بیرون آید که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
آب از بحر طویل و هوای که در آن است که اینها را به موجب اتفاق بیرون آید که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
آب در آن است که اینها را به موجب اتفاق بیرون آید که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
تامل و بیرون رفتن و به جهت شبنم و آفتاب و صحتی که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
نکته می نیازی لطیف غالب ظاهر شدن نور و صحتی که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
عبارت تا که بر قافیه مکرر است و وجه به دلیل از بسط عرصه معانی به صحتی که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
و دقت خیال و در خیال آن ترکیب بندی می باشد که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
معنیها و شبنم و آفتاب و صحتی که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
لا شبنم و آفتاب و صحتی که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
یعنی اینجا می بینیم که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
جلوه شناخت میر چمن صمیم و سرود اهل معنی در مدح و ذم بهر شئی که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
و در این صفت چمن تامل باید رساند تا بسعی ایجا در این کیفیت در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
آنانی که صفت مقام طبیعت از زبانی است که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
و طوفان نوای ساز بیابان با طغیانل بر خود بخیزد ای باب معنی که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
و می باشد که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
نمیست از آنکه این همه از آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
پرتو این چراغ در خلوت باطن رسیده اگر چه از آن عالم معنی نداشت که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
چشمی چند افق قدرتی با شریک است که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
باری در صورت خاکی می بینیم که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
نکته ای که تماشای درونشان بر خاسته بجزی اندک چون موج که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
طوفان کوه شوق اگر از آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
آینه حسن مظهر پرداخته است که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
سنگی ای که با آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند  
غبار است که در آن خبر از شوند و صحتی که در آن خبر از شوند



[illegible]

[illegible]

11/10/20

[illegible]



[illegible]



[illegible]



آنکه از این جهت که هر چه از خالی تصور نمایند بطول و جمل و در مقیاسات عقول و نفوس نامحسوسات نامرئی و موالیجات مجرور و پاکست غیر محسوس که همان نیز به  
مقامات ارواح است و همان کل قهر اجسام و شراست آن اصرار بقا که بوی روحان در هر سوئی که جلال باطن در هر طریقت دولت چه سبزه چنان بکبر  
نور و جلال کمال چه در ذاتی اوستانی عظمای شمره چه در شرف مقرب استیال را ندی از بهر خاصه افتاده و فواید استعداده و سواد بلیقه را در ادعای پیوسته و جلال  
آگاه و در ساعی نیازش لایزال سرگرم قیاس و درازست و صنعت کارخانه تفتیش ایدامیل ارواح و جسام طراری و طبع و این بخار پیوسته بهر  
تربان و بعل در روانه آب و آتش را که محبوب پرده خاکست بگرفت می آید و صفت در مقامی که آثارش منصف علم مطلق میگرد و در هر طبعی  
موسوم است و جمل تفصیل کمالش درین حریفه و فرم این مخلوط با خاک بناقد ساخته که ربطیکه میسریم خورد و فزای فراهم آمده متلاشی  
نشود و پیوسته میباید که در معشوق است از روح و حرکات دج از اثرات هر چه در جمیع قدرت و کثرت آب و بخت جلالی که از جوهر و نور و در روشن  
نموده و یکسوت رنگی که از ازل و بقوت بیرون تا به رنگ آمیخته آتش زود و ده چون تغییر وضع هیچ شیئی را سعی نمی کند تحقیق نمی جویند و بیرون از خاک آمدن  
آب و رنگ مجدد و هوا صورت نمی پذیرد اما هنوز آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خواست سر برینیاورده و بال نشود و تا خورد و در بصره بار نکرده یعنی غلبه بخاری  
تربانی و حیثیات افشردگی نیست و کثرت این جوهرش مانع حرکات و فرام و در غیر توجیات و علم اودت و قدرت و سمع و بصر و طعم که امتهات  
اسما و صفات اندر فرق و استیاز بهم داده اند و حکم اتفاق عینیت که تابع تمکین بواسطه مدقایی یکدیگر افتاده تر از آن درین بنیاد میرا می رود  
و مختل درین ترکیب و رنگ می پرورد و در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و نقص و کمالی محصور علامه این مقام احجاست و خواص علم و طعم  
اطلاق تریخا سر بر فلز سبب ظهور علمی است که در بعضی آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که نشانه حقیقت ایجاد است جز آن بوجه  
این متناظر خواه آنرا جذب به تفریط شمرانند خواه آنرا از آهین انکارند و ممانعت که دلیل نسبت اضداد است چون دم سباب از آتش خواه  
آتشش از خود دور و بر این خواه سباب که از آتش بعید گردانند تا فضل و منزه آینه پر از آتش و اقبال و دش بر روی که برانند و فراد بر این شرف از جوهر  
یافته بی علم کس خوشش ممتاز نشد و صفت غالب و طبع نیز در هر مرتبه کوه ضعف و قدرت بعضی آزاد میباید است چون غلبه حکم و مدبر  
فلذات و اجزاء و بعضی طبعی چون شکست الاس از سرب علامت آتار و دیگر نفع و ضرر بر طبیعتی در برده ای حس ستمی باشد و در حاد  
قوت مدار که بر لاس که اصل جمیع حواس است منحصراً آن نشا که هر سرب را گاهی است در هر فروش ظهور غفلت کاهیت هر جا بیا باشد که  
میگردیم و در سه غمهم همان کوتاهیت با آنکه آثار خالفت او در جمیع مراتب جلی است اما در تمیز با و فطرت و احوال ایجاد و بر فلذاتش از  
مضوعات حرکت فعلی اینجا بمقدور علم دلیل حیانت و نشاء قدرت همانقدر حرکات مختلف روح سال و در محلی که بطوب از این بانه ای گویی  
غالب می آید کیفیت بود نباتی آینه کفشی می زارایق و تهای اضحات سجد و در معرض شوخی افزایش است و علامات ظهور اسما و بر این بیا  
شک نمایش چون عرض یعنی جوهر بواسطه یکا و عرض سر بر خط نمیکند از خانه قدرت درین دستان عبارتی چند و امی نگار و ممانعت  
چشم از خواب و درم سیکش از نامعنی بصر بصر ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانه ای آراینده تاب داده و ضوح تدبیر افزایش اسرار حیات در  
ساز ریا حین نفس برین حقیقت کلام و پرده شکفتن کبابا بقصد امیرند که بر تحقیق این بهارت لطیفه بر سر زبانه سر و بر طبع کثرت  
مهر و کوش و کل چشم بر کش آرایش کارگاه هم و بصیرت بر حید اینجا یکم غلبه عروای آتش و من بر او خاک مستوحی باشد و بعضی قدرت مختل  
مغذ و دین و نشاء تا فیکهای جود بهار و کثرت و در آن شغلدن طبیعت چنانچه ای سنبل مد و پر داری مثل اند و غمهای اللاله آینه  
سختگی در بعضی است و چند آنکه بهار رنگ در جلوه کثرت از سنبل و کمال در عجب این ترکیب میگوید که کای از نظر آن و آتش و سبایی آتار

وزنهای



[illegible]



در شیمی بجایست و متعلق بجای متعلق از برای بر مبر را داده و حقیقی بخود بدین محل احضار و فی الجمله من خواص آن بکلی در هر دو  
مستوی یکدیگر است و در هر دو که خود را این مقام میرسانند سیر یکدگر متعلق و حصول این در ختم میگردانند و من هوای مطهر و در هر دو  
خود را در هم و در هر دو من اعتبار عالمی بوده هم خود را بتماشا میکنند من همین آئینه جویت ندانم بچکار باید تا خود را بسیر من مستحق  
مستحق منوری از این منیاری نگاهداری و بجز جلالی که من از او بدین من این دهم میفونند و استر و اضطراب من همان شخص بعد از خاتم من  
استد اسمانها کرده ام کل یک نفسون بخار اجتماع موج است بچرخیدن محیط لایه کل منزه چون آنکه میگوید بهار جوهر بخانام او است  
چو در دید جمع رشته و موج است و آنش شمع این نگاهته را در بر چه چون درین ساز اندازی نیکو است بهوش منکدر است میگردانند آنکه شتار طاهر  
کل در عزت اینقدر ذلت فضل و حقیقت نیست تقدس اینقدر تنگی و خشمینند قدرت این تنگی و سحر و در دهم که جلیت این صفی و عیبت نظارت  
پس این ترکیب با فی صیغه تعلق که عالم معلوم است به نسبت طریقت قوی که شریک سلامت حواس من حکم قولش و البته است و اعانت خدا که  
حرکت انفاس من که من بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور و سرور در هر دو و در کار است و پس چنانکه بعد از غش درین قوی جان هوا ضبط و کار  
نمایند و تعطیل قدرت حواس آئینه جویت زده اید و کارگاه بچاکش مفعول نمایند بخار درین باد و طریبات اعضا آئینه و در آنجا نقد خون که در جوف  
است عرق واری رنگ حرارت در زرقوت هوا میسوزد نفس با لک اید و بیاغ که معروض حس و شعور است صعود و نایب خشی و بیاغ و ماله حس  
ماده ایجاد میسرانند و آنجا خیر صورت تازگی مانند تالان تری با نیست همان لایه که ای حسی ناچار نفسون شتار و جوهر  
تبا که در دهم سیر جاد چون در دهم عالم میگردانند و درین بجز موج و کف می چوشت طوفان ال از هر طرفی می چوشت بهر کافک میرن و در کافک  
درین قطر خون که باقی می چوشت بجای دهم این عالم چون سائر حیوانات تابع قوتهای اجسام است و قوتای خواص در خود ضوابط عالم کین  
انواع و قوت ام چون ترتیب بنای ای خیر و انیاز و تعلیم و تدبیر اخلاق و اطوار و درشاد و فواید و حکمت و کلامه و ایات ابدیت و کتب ایوان و  
تکلیفهای سرمدی است اسرار را با علمش آئینه نیست و بنیادی از هوای مطلق بر ریاست علمی اثر رسان و جاد و بدین کلام صاحب نیست و آنچه  
موضوع سواست و حقیقت این بخار را که در بر بوده احدی است از عالم عقول و نفوس تا مرتبه خاک محسوس چون در منزل است یعنی تدبیر ظهور بجای و از  
مرتبه خاک تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عوض بکل یعنی آئینه داری ختم بهای قیام بصورت کمال خود چینی کشیده از ارجا راه اعاده خون  
بجای برده استیاوض خیال دیدن بوده است اسماء بر افانندین بوده است اینچنانکه خود درین و دیدن بوده است انسان کنش خود در این  
است که کما آنکه برو که تسلسل و تدریج نیازی از این مقامات بطریق ظرف و منظور و سر بر می آرد و لکه اینجا بر خود باید مل معطوف ظرف تمام دارد  
فان الحقیقه ان حقیقت را و مع ختم بر خود کشونی است و نه از دوام تماشای مژگان فرا هم نموده و خیال است و کن است لایزال  
و شوق تلاشی ابد آنرا منقوده و در او ای حقیقت اگر دیدن باشد بر جاده غیر خط کشیدن باشد و ما و سفری که بچو خط میرکانه به جابجایی خون  
باشد اگر بدین نگاه جادات تا مل نمای کوم را در کون افروخته است و بهیچان خاک سپر انداخته نه این کون نورانی را و مع نهانی است  
نه آن سپر انداختی را خفیف غایبی و چون با قدر نباتات نظری در کف خاک طوفان هزار رنگ و بوست بال ایشان کیفیات بی نیازی از این پس  
خران بهمان شکست یک و مراتب نیاز بر داری که کوه منتهای بهمانین رنگ با خود و شتایی انداخت است این جامهای خیار را محاسبه و شتایی  
اگر جهان حیوانات بر قاصد و دستگاه حیات و حیات قدیم و در عالم انسان بی تفاوت که کماست در اراک و لغیر و درین وستان تا سیر و در دستگاه  
بایاد و کرده است و تا بای شین شکسته و دیگر سر برد آورده و اینی اوال میلان که تار و نه مل در کنار می آرد و صاوکی از کف و در هر دو که شتار و

[illegible]

[illegible]

[illegible]







آن باطن و دلش سرشار از جمیع محبت است به هر خاسته و غیر او به حصو تنهایی با طوار است که  
در حقیقت حق اول انقلاب این شاه به هر دم به هر تن تجلیات و سوسه و همطن بختمی اختیاری زمان وقوع  
و اتفاق و یا قیاسی است که از حق صدق است و به هر تن که در هر لحظه و در هر وقت که در هر لحظه و در هر وقت که  
حق انبساط به هر نفسی صیقلیت آورده خاسته و چون که در هر دم و در هر وقت که در هر دم و در هر وقت که در هر دم و در هر وقت که  
مسدود کرد و به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
بنجای یکبار که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
بسیار که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
چندلی اختیار و بلاش آن می باشد که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
مجرای کار و در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
نبود و حقیقت بنیاد سیدی که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
آنها بر این نگذاشته است و در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
فصل در این سوره و در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
اولی هم به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
توان یافت و حاکمیت شاه به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
آویخت از هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
در بیاض جریه اسکان مانند اسطری از تاریکی آن عالم مسدود و در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
نقطه غایب به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
مستی یکی به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
فرسوزی حرکتی به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
بتشکی نفس بال اضطرار کشیدم و به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
شکار دوست قدرت توانائی به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
بی اختیار صیقل از محیط صفت به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
حقیقت به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
از این معیود عادت به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
اغذیه به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
کردید که به هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که  
اولی که در هر تن که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که در هر وقت که



[illegible]

ملک سحر خیز



[illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

می نگارید و بر سر که چشم نباشد و چون چشم بجای نماند که بگردد  
تلاش نمود که هیچ نوع یکدیگر خبر و نسبت نشاید صورت آشوب زلزله در بنیاد شهر و سخت و داغ نه است حالگاه و دود از دهن طاقه و سخت  
نویس آن آتش خون سپید و لب ها که در کف از سرش باز کرد و دیدم مجروح ویدن خون و جشتی هر یک میان لی احتیاج و نم که یک کافر و فک  
صبر و صفاست می و در می چشم اگر کسوت حیات می بود و هم بشود اضطراری که زنده از مرده باز می شنای ختم تیردن بچه احتیاج و شنی بهینه اش  
نویس ختم نه است و یکدیگر بهای اولی و فتنش کرد و چون نفوذ حبه از تار بر تار داده بود و بر تار خاچه و در عین فراغ ایستاد و اذنان تار و پود را در زدن  
و پنج سال محسوب فرصت محاسبت آن خاوه سازد میدان سلسله زد که است و دست و پا و خد متذکری می بود که این سیر را را حاضر  
بکر لای غنیمت تعمیر می نمود و توده سمع این ترانه را غایبان بجای غیب ستود و شفی الحقیقه در می بود و عالم مجبوری طبیعت که چو است این  
حاجز طبیعت ظهور و نیست و در افلاک و اختیار و نفس و اعتبار است بهما قدرت افسون می از نراج غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت وانی  
نمود چون سیر کردن بقیوت آیت و است پر و اخت حضور این تمثال غیر از زنگار تو بهی نبود سه پهل بیرون و هم معرور می باش بنیاد تو  
نیستی است معرور باش بهر ضیاع اول و قطب غمت خوانند ای خاک این عبار سر و در می باش فصل محله از محلات نیز که سواد و دلی و نشین  
مکانی داشت لصفای باطن حینا آینه سیر در زنده می غباری و مجلائی طبیعت با کمال خاشاک زای اندک گذشت آناری اما چون نیست  
خالی ابریز کیفیت نزول بر می او چون طبیعت نمودن مملو و متکاف سودا جویری از تجربه کاران مغلل امتحان کم کسی اختیار با با آرایش  
نمود که چشم بر ویرانی بنای هوش نمک شود و از عبرت نگارن انجمن خیر و شر میج می بدق تماشا می آن راه نیز که گشت و منزل معامله و ش  
نیفتد و غیرت همان کوشه سلاست تا نقد زد که بسا و غارت ندرند و ملل هم که سخت نزول که ترسک و دند و قدر نشان سالن زاده جمعیت  
تا خواب اسن چشم موس نوزند و ملل آفتکده تن یکدیگر می بهل و نمید و در سه کدام تشن سده ها عالم نیست چه رنگ بود که درین نوزاد و شرم  
جهان طریقه نداشت است یک چه بودا بهشت انجمن المفلح آدمیت بفران نسیم سیر از سواج تقدیر می کن آن مکان لطیف چه با ایا لطافت بود  
اتفاق می بود و نمود بعضی غریب از آتش مناسب جریه اظهار نمود و رسم لب از ده ماه مدت اقامت که خیال سوخت تمثال آن جاد و اید  
عبودیت آنار در ساخته بود و خطا از حواشی نفوذ و حشت پر و اخته تنگام غریبی که شا بهار جهان صد آفتاب زمین طرازی عالم مبطور نیست  
و دیده عظمت انتظار رخا ش با آتشین بال نرکان خیمه صعودی افراشت هجوم زلفان لجا یک فضای خانه را غبار اند و د کلفت شام سر آورد  
و با وجود سر به رنگی لصدای مسکرب و راست پر و از توجش سر کرد و هر چند صدات اسام هبیت بلکام می بردیم بر غلجینتر آسایشی  
می افزود و هر قدر سنگ و خشت بر هوای افکنیم کرد آشوب مائل می بنویس تا آنکه تنگ حمله کن داشت غول که همان پر و اخت و یکدیگر را از آوا  
هفت ناوک غم ساخت بهر تیر و نشان نا آمده بر او باش چو دود درین سوخته بزر ساحت پر و اخت استفتک است و همان لحه چون شسته می  
که لب در گشتن با هم که زنده به بر می با بر می و دیگر سوخت خط سبایی سراسر صفی افق طاب نشین و تا چشم بر می زدن نقش بال غفا کردید  
شور زلفان از ارحمت طایع نفس زد و دیده غبار پر و از نشان بداین و رود شام خیزد و باده حال لا حولی بزر زبان صبح ما ندیم و کجا نرا  
لیونیه خانه گذارسته همان شغل مار گرداندم ناگاه او از شکستی یکپوش خورد و چون در رسیدم ترکیب کمال را فطرت خوب بود و از هم جدا می  
و کشیدن تار و پودش داد و عصبه ای بالی داده سه تا شود نفیج بر مدد ما و حق است بهر نظر افکنی چون کجی است و او را مفر  
است جهات اسکان جمعیت کو کوشه دل بهم سخن است به حکم آبیاری ابرار اتفاق سخن آن نشین حیت غم و حتی بنشیند و غای عالم







[illegible]

[illegible]

[illegible]

4/12/82



[illegible]



بمیں داخل ہو

مینه... در آن مقام حجت انجام روزی که تمام عالم...  
توقف بر این اندیشه پیش از آنکه دست خود را بر این ملاحظه داشت و احتیاطی تا به...  
چپ و راست میگردانید و بهر دو طرف و در میان صفی مقابل نظر سیاهی کرد و محل کمال شب...  
نامتوده که در سوی سرگردان راه بردار و حکم فاطمی باز حس که یکس مغشوش نمی شناخت با فسون تعبیری دیگر نفس میگردانید بعضی  
از علامات نشانه ای یک نشان میداد و بعضی از جای آمده گردانی انداخته باقیه روزی و وصول لغایت شب از دفع جوهرانی  
انجام میداد و یک تپای تقرب فوق خط سرب از موج آب بروشنی نمیرسد و از اینجه شعله اضطراب انداخت و خیریت  
تماشا چراغ بطاقی افروخت تا سحر محقق در آن بهای و هم برده گشت و از عدم لغایت از شنبه لغایت طعن بدو آید و حالتی که برق آنکس  
شوق بهر جنون رسید و سیرت فلان و میان فلان که از گردن زان عرصه اتفاق بودند غیر مفاقت فقیر کرد و بالادی آنکه گفت و درو خلم و دیگر  
به کوهی اخلص غلغل پیاده روی کشیده شوقی را از دست در میخواند و بهر سو خواهد پیچیدی میراند اینی از حرام و کوسر و کفر و کشتن  
بهار رنگ میکرد و اندک و میلان ناز غبار رنگ و دنیا شکسته میجا و طبع کل اندودی رسیدیم که آب از غایت صفای خاکش زلزال و شوق میکرد و  
آنکس مقابل که میخواست اندان جوهر سیری آورد و رفتند از پایه اندازش سردیان شکوه بقدر زدن رسانیده و مناسبت از بهای بنیادش  
بیش استغنا از کوه کرد و اندک پس از حلقه درون سنی طواف دروازه دیدیم به روزی مصر عجمی بیت اسیر و در غرب وضع بهم پوشتن و  
بحکمت الخلق بهای اخروش دیدیم و بهر عقد موافقت بستن با معنی است و کثرتش و اینست غنچه بود بهانه تقسیم بر و شوق  
بر یک کلی بهای کشون آغوش صفای دران احاطه می سپرد و لال نظاره کرد و یکدگر شد و بهر صفای بقصور و سستش سواد و لال  
و اینهم میکرد و فطرت صفی خیال لال بسوق موز و پیش سر از دستگاه ناز عین سمری از دست سواد می پیچیدی اقصای این با سیم لای بری جنون انداز  
ناله پروازی و غبار رنگینی اقتدارش با عجزی میسرین استغفای کلبازی با کمال به کار بهای یک عالم حسن بهر رنگش از نقش اوقم  
بجانه کرد و غنالی و نه از زشتان حیوان دران مکان کنجایش خیالی تقدس آباد و حدی از تو هم سویی باک تو خنجره که قدی لطیف  
و ملک صفای آینه جانش جز استنباط حضور اسمعیل نمیکرد و اندک و بهر نو آوار که کاش غیر از اقتباس حصول این انوار خیل نمیکرد  
نیای این صفا چنه از آب کل برین ای تمایزین چون برین سواد و دل برین ای شک چون موج در آب که فروید و آبی انجیر کافه از اوقاده  
به شکل سیر و نای از وضع عمارت فردوس آیات و نمیکرد داشت مشرف بر کوثر آب لالی که از انبوی سبیلستان میرفت  
خواب آلودی بود مستغرق در فتن نازگشته و از بهر سواد و شایان کس محمودی مائل انداز غنودل صفای زلالش جوهر سیری که اگر هر دو  
از هم گشاید و باغ تخمیر سواد و کوه بهر سواد و از خبر خاک معالطه نمی غلطاند و اگر غنالی با یکی کلیم از آبش برین میکشید و شنبه شمع  
تیمت سیاهی نمی پسندید و مقابل خاشاک که خوشی میرک و میکشید و ترخان شعاع آفتاب پشت دست از زمین بر میخیزد  
بسکه موج و قطره اش که صفای آماده بود شیشه لذت بری در آفتاب افتاده بود و صبح میکشید و کل کفرین منور و صبح از آنکه کجا  
ایستادن و راه بود تا به اندک کفر صبرهای زمان غروب دران نشین چشمنی بکیرت آب ناداده و در تپه سیر افتادیم چون موج در آب  
بنده ای که اندک باری اسب آدم بر شمع سیرالی رسید و شکلهای دماغ تر و دساعت طراوت کشید خود شمع رخت معاودت بر بندیم  
و چون حضور در فتنه باز و در سفل متفق به بودند عجم سوسانه بهر جانب نظری می انداختیم و فرادانه در هر طرف رخش غصص میخاستیم

[illegible]

[illegible]







[illegible]

[illegible]

موجود است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
بشود تر از این زیارت اعضا که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است  
که هر چه بود از این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
نصرتش از این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
سعد و مراد است که مقتدا می باشد و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
ترسانه و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
بصورتی که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
فغان که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
شعور حیف می آید و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
سعی خیال و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
شماره ای از این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
نورجبه شاه که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
از مرآت به حواله میرزای میر سید و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
صفت بی تکلفی داشته و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
که میری را بان ضعف و ناتوانی و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
نظم تمامیت زیاده و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
نان سایه این درخت و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
از دینی متوجه به مقام که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
سردار مصطفی که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
نماهی که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
قبل از این در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است  
توانستند آن یکی بر برق می نماند و در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است که در این مقام حدیث است و فاعل هم حدیث است

[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



فرازین مدوام بیرون حرکت متناهی چون یکدیگر اندر میزنند بعضی محال است که آنرا متناهی بنهند و در این میان  
حاصلی بی بدی نیست بهر جهت نمیتوان آورد و نمیتوانی پس آنرا حاصل میتوان کرد و نیست اگر این را در حساب  
نگیند و نتوانی باقی بماند و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
اینها را باقی بماند و نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
نمودار خود را در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
ایم باقی بماند و نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
وصول در این طریق و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
که هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
حقیقت در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
غرض از این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
که هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
کشتن و در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
تلاش منکر در سعی قدم بر کوبی می انجامد و در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
که هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
که هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
حیرت هر دو را در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
استقامت قوی یکدیگر را در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
نیل نزل در هر طایفه که در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
می خشد و چون نزد یک سید مسلمان ظاهر کرد و دید چنانچه سعادتمند و در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
و صفای خود را در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
از هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
که هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
با حق پیش میرود و در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
تنگ انداخته و در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی  
پسری که در این میان بنویسد و نمیتوانی بر یکدیگر مساوی بود و هر یک از اینها را نمیتوانی نشان دهی و نمیتوانی

[illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



نکاتی فطرتی که در کلمات این بزرگان مجاهد غریب میوزر شده است تا صد انکسایت و بسند سخن ظاهر گشته  
و باینجه مجریه در وقت خطرات از نقطه سر برآورده و در هر زمانه بهر حال که کشیدن داشته و نقطه را در دل نشود خام  
لذتیک غرض اینست که خطرات را در وقت خطرات از میان ببرد و سازای نیاز را در هر وقت که نیاز باشد  
حسب قهر و تشنگان که در راه است و چون آئینه جنوبی نیز از او این است که انکسایت یافت که از راه

تجارتی بیندازد که یک کلام در بر دارد و معنی آنست که در یاد نگارانش از هر چه رسیدم در هر چه بودی و در این صفت  
که بر این نیز رسیدم و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
آرایش و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
نزد صف داد پاک که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
تجلی سبب اتم و در خوشی ناکزیریم در همان با اختیار که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
قلم و رادی هجرت رهی طی سکون سر کنونی با درون سجود پیشانی سوار هر قدر از جبهه طاعت عرق حل میکنند و طریقت باقصی و نیم  
نقطه که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
گاه نورم بود و در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
است و تا و من و در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
بچک چون آئینه هم این و آن میباشد تا نفس بر میرند با حجاب افتاده است کار بی پروایی جنون برود از عناقتهی است ای کریم  
این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
نواخت شبهار که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی

ببیند که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
که از افراد بر عرصه است و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
نخست بود چون نیک از خفا رفت  
حلی نشاد و در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
تجلی سبب اتم و در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
خاص است و در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
بیا و کار و در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی  
و در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی و در این صفت که در هر چه بودی





نبوت دردم ایضا صفات، و لایست بر وجه صفت، ایضا ایضا و غیر این در این غیر در این و بیسی او اما بسیار و حکایت شریف و غریب است  
فرشاد و بیسی بطریق بیایم آنرا چند بر خلق ای و بسیار از انسانی بر زنده انکار ناک کنی با هوش و حشیده آنرا حکام و زبان سرمد بالیده اند  
همی در یافتی و در زار ای و از با حوض صفت ایضا، اما کنش بر از جرات این که از کشتن کنی عقل بر علم و احوال شیخ این حکایت زمانه  
بشکست عقل منی که ایضا که ما شکر لطافت گفت و گو است و حکیم و سمیع و اکثر است، و دوی را درین سخن باریست و احوال و مصداق  
نمود از نیست و از خوشی ای بیست و هم وجود از زمان شود جوشت است گفت و گو با بضاعت سخن ما نوع از اینم احوال از در کت این گفتگو عاجزیم  
نمی کرد و در اینم رستی خوش تا بعد از گفت و گو از آنک خوش از نو شود و از این میان تا نو درش معذور من کور پان تا از آنک و رایت  
وین گفتگو احوال می باشد و از نو در خوش او از نو ای بی برده این فهم ما از نو و در دیم در دوی گیریم انوار جمله بزرگ خیر است و پس تا آنکه در است  
بلائی تمیز است و پس نکته با بدگویان شنای مکن، اما از بزرگان بجا کنی نگزینی، با قاعده ایینه شوی به مباش اما حیات خود را منقلب نیمنی  
را پی جفت از نو در دوی که معنی ما ای از دلیل غافل و حریفی را غنی و صحنه اینجا منور است اگر باشی از آب روی نری و درش را غنی نموده اگر بگویم  
کسی را ای ایل خشت و نفاق در دلی ای ایض سناس که صحبت اکابر در نیافته است، و بر نو ادب بر طبیعت خیدش و در نفاذ را بی کر طبع نداشت  
بوم میداشت اما میدان چنین که کشی کم میداشت اما از سجد و بی کس نمیکرد اما اگر شیطان صحنی بادم میداشت غریب ستم است اگر  
بهوست کت که بکشت سر و من در آن تو ز فخر کم نموده در دلی کشا بچن در ایالی ناوهای ریمده بویسند رحمت جت و در اینجا خیال معلقه  
کزی خور و بختان در آن گفت اگر نه فسون و در بختی هوس بیازده و امن تو که میکشد که درین ربا طو کهن در آن هوس تو بیک ویدی تو شد  
نفس تو دام و دوی شد اما که این چون بلد تو شد که بجالی تو و من در آن احوال استعاره نو برده ام بره خیال تو مرده ام اما قدیمی بر پیشش کن  
نفسی چو جان بیدن در آن احوال و از بسنی مهبی بتابی زده ام نمی اما که حقیقت کشفی بشکاف و در وطن در آن احوال و ای اوج و در نیست  
نه فروش هوش و نه نیست اما چو صحرای مال نیست نفسی شود سخن در آن احوال که کشی از کوشش عاریت علم شهادت بی ریت است  
عالم عاقبت و در جت و در بکشن در آن احوال که ام آید یالی که در فرصت این همه غافل ای تو نگاه و دیده به علی نره و اکن و بچن در آن احوال و در  
مفضل کبریا و در وقت میرسد این در آن احوال که جلوت ادب و فاو و برون نشدن در آن احوال که آید ای بدل زین نفس اگر ان طرف شدت  
تو بغیرت اینهم خوش نه که بگویم بطن در آن احوال که هر دو تو قطع زدیم و در وقت پنج غار را احوال قیاسی که نیری زکنا را کنار اما احوال غار را  
نیست آن نزدیک کامی از امتحان اما که زود و کوشش تن مات بهزار کویه و در جارا اما چه قدر ز جلت و عازره ایم به اثر غار اما که در بک  
و امن خاک هم گرفت خون شکار اما احوال بی عالم بخودی قدیمی است از می غایت و سر و برک کردش زک که خطی است و بعد از آن  
دل آن توان کجا برود و در حاجی ای اما که چو سجد مقدم او فتنه هزار اید کار را ای و از نسخه نیستی نه رسیدن تا ملت اقلی نجا ک بیاه من نبوی  
صف زک که به هم شکن می جوشت کل بر زمین مکن و بر بهار و من باز زن زخای دست نهار اما ابر کاعشرت بر فشان نزدیم است  
بقیاری رود و تو زو نکشید و آن یارا اما نه بد امن رجا رسد نه بد نگاه و عار رسد و چو رسد بپارسه کفایت آید و در آن احوال و در  
عربستان که در دامن انجان اما که چو صبح در دم امتحان نقد بر آینه غار را اما چمن طبیعت بدلم ادب و بیار کفایتی ای و در دامن  
زک که بوب باغ غنچه بهار را اشارت بکوشش نموده سجد محمل باز از قانون یقین می آید و از آنکه که کوه سار است یکسر عالم زک که چو چو  
آتش شرم و شک اما جد آتینه معج غلاشت و عرق بهائی سحر معاش اما که خاک این جهان گل کرده دوست ای چمن مرص و در دامن

وہیں لایا گیا،

بجس من بنال نمی آید باقی ایال کریم و عزم می زاید و در طره فکر خود نمی آید و می گویم که دست ما بجای نمی رسد از سعی جنون داد  
کر بان و دریم که کت کت بر کف بر تالاید و اما در کلمه ای نیست بی تلاشی هم نداشت و بیدار است نه بانی نیز مشکلی ما به نقاب  
تصویر است و هم وضعی تو گمان باعث تشنگی بر آید که به تقلید می بندد و در تن نه به اثر می بندد و ای قطره جمعیت باغ نایع باش ایالی که  
انچه گهری بندد است از چشم طالبان و آتش انگار اما در او محجوب از زینت که در افق هر جا که سارست اما غبار انگیزه میری  
بخار است اما بهر جانفش لری با شکوه است اما همان شمال شویهای کوه است درین دشت اشیر و کی نیست اما مهر ازادی آفرین  
ز می گوید که دارد و سر کرانی اما لایق دوست از بیض روانی اگر کوه از سر درون شد زمین گیر اندازد نامید از ادو نقدیر بزرگ کرداد  
اما ندکی صبر که از سر بخیزد و رنگ دشت از سر درون زمین صفت مطلق عیان شد اما چون کرد و باین صورت روان شد  
نخاری کرد داغ شوق رنگینت از جواش که ل بر روی خوشتن ریخت معین شد بطبع معنی اندیش که سیر خلق بیرون نیست  
همین یک ناله از کسار پیدای که بر آنجه می آید هم از است که گذر کرد همچون لیلی خیال را برای که شود غبار طالع در آن یک  
رفته پیش اما نکشد و در بارش به شمال خویش اما عیان کشت لیلی چشم ترش اما چو کرد آب و در گردش اندیش اثره تا بر افتد از  
خوابش رفت اما بزرگی که نتوان از خویش از آتش همان برق دل موج زدها طبعش شعله گردید و بر اوج زد که ای عاقبت ازیم  
دور باش اما از جانم بشود دست و سر در باش اما چو سانی آتش از آتش بنیدم اما اگر لیلی درین پرده می بیند اما اندام محبت جبر  
افکن است اما که در آب هم لیلی آتش زن است اما شنیدم که همجوری از صبر دورا به بی طاقنی داشت و در حضور آنده افسون  
صفت نشاندی خروش اما از سر بر شام کشتی خوش اما شب و روز بود آن طلسم نیار اما هم آنک فرا بود چون مار سار  
نفس را در آغوش بنمود اما بزرگی فی از ناله فارغ بود اما یکی نقش این شور و بیدار صفت اما حصول تو از شوق فریاد صفت  
بر قطره کوهر دقار اما کند کوه را ناله خفت شکار اما درین شیوه ناقص نوا بود است اما غفان بسیر باد پیوست اما اگر از ناله اصلی  
میشتری اما از فریاد دل کوشه ها کشدی اما نمیکرد و از ناله معشوق رام اما هوای ملک کل را نگیرد اما کسی را که صیادی مدعا  
نفس معلقه کردن کند اما خاموشی بر احوال قسم بخورد اما که خوشی ز او از هم بخورد اما بر شفت بی طاقنی ناله سحر اما کرن و اعط  
بجای کس با درنج اما درین حسی است اما کسکی است بر یک لیلی طلب اما شنیدی که بی طاقنی جت و حوت اما همان  
ناله اف نه خواب است اما دلی را که از دور خواهد اما همان خاموشی بود زیر شوق غفان اما غفان سحر را بر کنار او است اما جرس بنزل  
همان بهر است اما اگر من نخواهم کل از محل جدا بران انسان ناله خواهد رسید اما که گشت قابل روی دوست اما غفان سحر  
بجایی که دوست اما طبعه در تجو ناله است اما نسیم کل از ناله ناله اما بسوز طلب هر که در نفس خاموشی چه شعش بود و کس  
طلب هر کجا پای افسرد است اما ناله دلی دل رده است اما ترید را شفتان جز خروش اما دلی جمع کونان توان شد خاموش اما بر  
از دشت های انبض لعل که بر دوزخ است و من بسم الله بعد دیده با بر آنکس کس است اما که دانه از بارونی ناله زیست نشد  
در عالم کثرت باز از تو در دامن است اما سرمایه فرصت تحقیق در بافتن است اما اگر چراغ نبینش قابلیت نوری دارد و جز در این  
تا با فسون خیال از تجلی لای چشم نبوی و در حضور ابابکر شمر جمال کب چنان نکوشی اما فرصت داری خبر اکی کار بند بر این  
نهت زنگار بند اما هر چند بود یک مژه و از چشم اما باز است در حضور رنهار بند نشد از فرط کسکی که حرارت عزیزی را باغ تو

و اما چنانچه صاحب ریاضت اشکال فرموده یعنی بخارات که از تنه و پاهای عالم خواب بر  
پایه های قناریست که در تمام ترزج و صورتشالی بسیار نمکند و در آن در بویات قوت بسیار است و در نفس اماره  
تجفیف آن دشوار است و حال که شعله جراحی که بر تن ریش کشیده و سر را با دیرینه تا با یک و طبعی پیوسته چون غلبه جرم موجود  
صد است و غلبه عنصر ماده ایجاد مزاج جمعی را که امید او توحیدی است و در این بخارها سلولهای خفایق و معانی خوانند و فزونی که  
از حقیقت بیخبر است و اشکال و بود و چنانچه اندک اندک از این نفس نامشغول متقاعد گردید و چه سود اما که ازین صفوی صوره  
بطوفان نرسید مگر بهوش آید و فزونی که غیر شایه میسرین بر چه در خیال بر توانا از و اجماع سودای است و خلافت قاعده  
انعام آنچه در نظر مشکل مانند غبار بینائی رباعی خلقی است و درین خون سرای نیز یک نامزدانی اختلاص چنین نرنگ اما من  
آنکه در ادو نگاه ثبات از جوشش همچون نسیم و سیرای رنگ نازک اگر کجایش نماند و قد بلند و جمله فرما از پیلر در موج جلیت شود  
نمایان جوی مینا از چشم مست تو که باید قبول کیفیت نکای از طبعی بر روی آینه نقش جوهر چو موج صبا باشد و نخواهد طفل خون اجم  
خطی زیست و بلند هستی از شوم فلاطون ملک النش اگر شناسم اسم ارفع با ما هیچ صورت زرد و گردون نصیبت است سر بلندی  
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار را بر دانه بالا از شام ما را سحر نویدی نه هیچ ما را دم سفیدی اما چو حال است که امید ی غبار دنیا بفرقی  
رسیدی از دیده بی مال که شستی از بعد تغافل اگر ندیدی پیدای شبنمی داشت ناما بهر کجا از سر بر دینا زیم پای کم و در دانه نو  
خرامی و صد تغافل من و نکای و صد نمنا از غنچه او و مید بدل بهار خطی نظری می اما بجز کشت آفرک زرد و بل بدل اغزل شود خون  
و نفسی از کجایان بر آید و نفس از شوازل و برانه بر آید اما تب و بل شسته زاکسل اما فطوری جوشن درن و بر خط بیانه بر آید  
چون نفس از الفت دل پای تو فرسود کحل از ریشه دشت ثمری از نفس دانه بر آید اما اسکند نامکجا ساغر ناموس جلا شیشه  
بیا از شکن اندکی از خانه بر آید از جرح طعنه در دل و صف جهاد است کند اما ره صفت کدوم تیغ همه دانه بر آید اما صفت خراب است خوب  
عرصه جولان قنون اما نفوس شنه خوش آید بهر آید کرده فسون نفست غره عشق و هوس اما او و جلالی که نه از دل بر دانه بر آید  
تا خود سینه خیزد و خاک است از نظر اکثره به خوشش کشنج و برانه بر آید اما من عالم و دن جلد فریب فسون اما و بر خواب زن  
از طفت افانه بر آید بدل از فسون کزیت خرس و بر آدم شود و چک بریش نزن از هوس شانه بر آید اما است شبنمی بر تیغ  
کوی بود جابیم از بیانی بسکی خور و بایم اما توانای بطاقت کشت مغرور اما که از آتش حیات افکنم دور اما اندک ای محروم اسرار  
خراب است که از آید اما مباد اینجا فی برنگ سستی اما که دنیا و بغل خفته است سستی که کوی اینجا یک است اینجا از آید اما در آید  
اینجا یک آینه که مید آید اما و عالم جلوه در فریاد وید اما بوی که زنند دست هوس اما شکستن بی رود و بر روی دریا اما همه کشته  
با سکی ستیزه آید است برو مانع کوه ریزد اما سر سویی اگر عبادش در دانه زهفت و غصا که بی طاعتی کرده بهر خردی که اندیشه نال  
بود ازین کیفیت کل انقوش و غار دشمن و دود است اما سوز و سوز کیمائی است اما هر زکی که چشم شوق بار است اما ترکتخانه  
منیای بار است اما در شبنمای ترک است میفرشد اینجا را با پی دل منور است اما شبنمی بودم فرج بجای مالی اما هستی از خرد  
کردم سوالی اما که اینجا نیز یک امکان اما کسیر نو مانع راست سامان اما همانا از برستی می برستی است اما که منم سرخوش  
صدانک سستی است جوایم و ادو کای مخور غفلت اما با ششی منکر تا میر محبت اما چرا منم نباشد سستی آنک اما که در هم محبت منیا



و میگردد از کشته در دست زانو را که می آید می رسد  
استادت شبنمی یکدست شد نگاهم درم خاوشان  
قطع نفس همین شد که در زانوهای هم می بخت  
نفس را در فتنه نوزد و در بل و پیش از آنکه بگریزد با سوخته خود هم چراغانی انداخته از بر عضو پوشیده اعضایی شمع  
سراپایش دلیغ سراپای شمع را چو طایر و صد رنگ پرور داشت از پرور از بر سوختن ناز داشت و گفت ای خرمین اندوز  
میان ما برین شعله ناخنده سوزی و مایه ای چرا جانب انجمن را که درش است صد رنگ شمع و آگین از بر کوشه کل کرده باغ و کوه  
تیرا گنی و من است و می آید نفسی که درش است آونی چراغی که سوزد و بر انداخته و بال است بر بال پروانه و من محفل کزنده  
شند و می بگفت بخورشید و پروانه داد و داشت پر افشانده پروانه مقدر را بر دوان ریخت از بر شبنمی شراره که پروانه را کار با  
جمع نیست اما در و بر اندیش شمع نیست اما هر چراغی بر افروخته و در عالم همیشه ترش سوخته محالست بی طاقت صفت  
کند فرق و بر اندیش انجمن را بوی بر اندیشه و طاعت است که در دوق آتش محفل است و بدیر معان دل رنگ و دوده  
انگین پرور زلفت مع زاده را بر لب نانوایان و گرفتار بود و اسیر آبش بگرفته زانو بود از آن آتشین چهره افروختن از این  
خاشاک و اسوختن اما در اینجا ششم بهار نظر اما در اینجا سحر خیز خاک بکرا و او یک قدم مال بسپارن اما که جوهر خنجر فامش و بخشش  
او که سوزی سر مرده دیدن از اوراق دل بسته که چیده از بر نفس کزانشانه بیداد رفت اما شد این نانوایان آه و بر باد رفت اما  
و که چیده فی زو بد ما بیک اما شکستن در اعضایی این ریخت رنگ اما بان قرب شوق گرفتار شبنم اما ادب دور باش چرا  
و همیشه اما پایش چینی در و داشت اما همان لب سایه و نور و آتش شبنمی کردن برق آتش که از اطراف  
شهر خانه و بر ساز اما معان کرد آتش قدم می زد و انداخته و پروانه بال به هم میزدند از آن شمع هم دوق پروانه ای اما بر سر من  
کرد و یوانکی اما برقص آمد و برق جواله شد اما بر آتش سر پای او مال شد اما جگر خسته و سایه اش حوت و آونی  
ز غراف ادب خوف و آونی جاکفتش و در وفا تمهید اما به بین تا کجای می که از می قدم نظر کرد خود ز بران سایه و بد و عرقها  
خجلت شراره وید اما سینه می شد و بخودی ساز کرد و پروان چنین از سایه انداز کرد بهر سو همان سایه در کار بود  
که بر مرکب شعله بر کار بود اما بخشش نمود از این نانوایان بخشش بهر شبنم بهر شبنم سایه و شبنم از لبس افعال بخشش  
چیز خاشاک در شعله ای قند و بهر خفت اما جان در خم سایه شتاب اما که آن شعله بر آتش آتش کانی که در شعله ای صادق  
اند اما بیاس ادب اینقدر عاشق اند که است شنیدم که شیخ زمان بایزید اما شبنمی داشت با عشق گفت و شنید اما  
بجو حضور حق این شهود اما جالبش نقاب تمنا شود اما که بار ب چه ارم من بود الفضول اما که باید درین بزم که قبول  
ند آمد از حضرت ذوالجلال اما که درش است ایجاد و عالم کل از جنس عبادات علم و عمل شیرین است این شور و جلال  
کمان ترا کس خریدار نیست اما مناعی بخود نقص و در کار نیست از جنس شکست آنچه پیدا شود اما برین نهان قیاس و شود اما  
شکستی نو اینجا درستی نماند اما که بگریم بسیر مو مپا است اما محبتی که رنگ که نقش است اما آنچه در مروج غیر از شکست  
سلامت نمی زید از سار مروج شکست است انجام و آغاز مروج بران گل کند که بر ابر بهار اما که رنگ شکست نکرده اختیار

در طایفه انجمن است

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

چشم اگر شلالت در جویند زبانه است اما صومی سرانیده راه  
مولا ی مردم الا خلف روزه و صاع اول سوره که هرگز تر نشسته است  
شغل باطن سحر انقدر که یکبار من هم حکم کتاب با تمام ابرو اب و سحر کتاب اما حضرت زین اداریع العت گرفت اما زمین  
دقی ترک سخت کز است اما هنوز از غیبتش خیالم پراست ایمن از غم انفعالم پراست اما تشویش کس است کس سوره اما بدین  
غبارت پیوسته نظر اما این پیوسته کرمی بایدت اما کفن باید از جامه یارایدت : شو مال این ملک فریب اما میباش از  
حضور حضرتی نصیب اما حضرت شاه مطلقه الهی است اگر ان نشاء طوفت معید تی است اما چه خوشیت کرد و انقدر هوس کند  
منظرت اما که بر این مکان چه قدم نمی خوردش خورد دست را بد و روزه مهلت این نفس است نهانه صد هوس اما نه اگر از طبع نفس  
که چه نصیبه می شکند برت اما چوکل از طبعی بی نشان بخمال شسته شیان : بپرنگی روی این زمان که و مید پیرون از برت  
چو حباب غیر لباس نوجو توقع و چه براس تو مانده توانی و نه قیاس تو چه کشید جامه بیکرت اما نه عروج تو قدرتی نه داغ نشاء فطرتی اما چو  
غبار در اعط عبرتی و هوس است بانه مهلت اما همه عبات جاده بخشی همه در خجالت کردی اما تو جان مروزه نعرشی بلبی زنده خط مسطر  
بدان غایت و غیب پند ان بر تازیب اما اگر ز سیرانجن اوب فکند بعالم دیگر است اما ز فسون مطرب جنگ ان کمش انقدر  
ز شرفغان اما که فتنه ناله عامر ان کده التفات هوس کت غم قدر پیوده خورونی بر شکسته دارد و مردنی اما خضر از بلای فسر دنی که  
همه ز منصب کو برت : طلبی که از تو بجای رسیده او قد حوبه بارس : سرازو بکجا رسد زو باغ ابله ساغر است اما ز سواد  
نسخه خشک تر بکلام بدل مانده اما که بجزرت من اثر شود اب آمینه بر برت غزل ای برشان چمن بوی گل بیری کی از بر است اما  
شوم نامزد من باید سراغ دامن است : با صد حدوت کیف و کم از مرغ ناز قدم : یکدسته بر شونی نزد تخم و د عالم خرم است : تتر صدیم  
جای پرورد مشیبه نوا جان صد عرف استقال کرده لطف نت اما تخم بد بار اسعه نکست لباس آری است اما بی پرده کی دیوار طبع  
نقاب افکندت اما در دای شوق یقین صد طوطی نقرین : خاک سبز بر دانه محو جرایع است : در نو بهار لم یزل جو شیده  
از باغ ازل اما نه آسمان کل در بغل کبیر کس بر کشتت اما دل را بجزرت کرد خون عقل ز در برق خون : شود و د عالم کاف و لون  
یکسب بحرف او روت اما هر جا بیرون جو شیده خود را بخود پوشیده : در نور شمع مشعل فانوسی بپر است : جوش محط کبریا  
بخطره بست آمینه اما ما را با گردانها کاشه من بامست : بی غش و ایم نه هوس شوق تو ام سرا بپس اما ای صبح یک عالم  
نفس اندیشه دل سکنت اما حسن حقیقت روبرو نمی فصول آمینه جو اما بدل چه پر زرد بکوی ای بافتن با جستن : آتیه ریاضیت  
منعای باطن می آرد : بشه طاعت ال : وضعف بر قوی می کار و : با فراط کال : در عا ازین کس مواد فاسده را با صلاح دور  
: نه اجزای صالح را تیر فاسده کردن : انجاز کار از طبیعت زدودنت : نه آمینه را بمشقت صیقل فرمودن : بحکم قدر جوانی جمعیت  
وجود از انبیا ایچکس بر ریاضت شاق و ناخست : الا بقدر اصلان مزاج : و بحواب و خور زبرد اخست : مکر مضار ضرورت استیلاج  
: با آبیاد خد که کارگاه است اما اندی و دو حرکت هیچ بر راست : بر صوم و صلوات بر سید کائنات : انقدر بل بهر کمال عرفا  
: متابعت الهی غیر نرم سازم چه باشد : سکت زکم از نرم چه باشد : بدران قبول نامه جهاد : چه در دهم مرده کردی که چه آه  
من و حمد تو هیات این چهره است : شکست دل بچندین ناله صوف است : سپیدم ناله در نیاید و در غم بر برداغ دل فریاد دارم

منہ جہنم

[illegible]





[illegible]

۱۰۰

[illegible]



الحمد لله



که ما با بضاعت جرات از دست ما از کسب گشته اند از نیست نه از حقیقت از دست خیز تر نشان بی اصولی کین نام محض  
حسن معنی از نگاه نظر ایشان بی نور اگر غبار بود یک عالم پیدا شود و دیده را کشیده و برومی تحقیق اما خلق اگر جمله غبار است  
انس کنایه ای از عرض و در ملک و فاضل از طبع از دست هم دوری هم که اندک از دست و دست تن انکار صفت نام نیست اما از سنای  
خبر از سجد به دست هم گشته اند اگر خوب یقین بودی حری ابریم کتاب زنا چرا کردن ما هم خدا ایام بر نام و فایا همه حسن و انکار  
عشق زگان یقینهای هوس هم گشته گشته اند از بزرگی پر سینه محبت است که در ویشان در هیچ حالتی با نیک به و در غلایین کار نکرده  
وزاد وجود در باضت و اسرار و هر دو هم می گذارند و مود مودم ایگری نفس از هم که اختن است و این را در این تیز بر نری  
بر در صفت در ویشان عدولی دارند که اگر نقش نه مرفوع عاقبت نمی بیند و در باغ جرفی ساخته اند که اگر در سر سبزند  
خبر که از جگر می چید پای آبله دارد هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش که بیان گیر است و پهلوی چهار با نیکه بر سبیل گشته  
در الکوفتکی ناکبر حکم ناتوانی فریادشان از نگاه منازیت ما محبت کوشی توانده پسندیده و بسعی ناپیدا ای غبار بیان  
بر صدها بچیده اما با کلفت پیشی توانده رسیده صلح کلی و دلیعت غریت در طبع در ویشان گذارشته و منارعت گشته  
در غشی در طبع زاده گاشته نرخی طینت در مرکب فضولی ناچار است و در شنی طبع و زراشت دلهایی اختیار است  
ربانی در ویش که وضع طینت مغلوب است اما چون موی میان ضیقش محبت از اید همه کرد خدا ساز کند از طبع در  
سیواس دلکوبی است غزل بطور دامن ناز و وجه زخاک ساری مار سدا تر و آن مژه به بلند می که ز کرد سر مد عار سدا  
یک دلیوی بهوده بلنفس در انفعال هوس ترو با محیط میرسد شناعی اگر بجای رسد انفس ارتکی این نفس جفا  
غنی گشته ام با بر صبح می کشم از فعل که از نفس بهوار رسد ناز و خمار فرست پریشان نه بهار و دیم و فی خزان ای همه جان  
نش و بشیران که دماغها به نارسد ناز و زمین باط غبار به فلک دلیل بخار ما البسراغ که نفس کسی بجای رسد که نیک  
بکشت دوست کرم قسم که درین زیبا که هستم اما نرسیده به شمت بستکی زوری که نمان بکده ارسد اما اول بی نوبت بجای بر دهم  
و مغلسی اما مژه بر هم آورم از حیا که بر نه بفار رسد اما مکر ز خاصیت و خاک که محاب مزرعه وفا با بقا و دل شکسته عصا که  
قباده بر عصا رسد اما بد عای از لب عاجزان نکشوده در امتحان که ز آساری یک نفس سحری بشود و نارسد اما بلین  
تو خفته است از نرسد است عاجزی اما مود و انقدر بر هوس که جواب آبله پارسد با قبول این لغت نازنین که گشته نگاه  
خون من ای و صبر من از نقد که بهار ز یک خار رسد اما شیرین طرب اکهان به بهار رسد از جن اما چه خیال بدل اگر  
ز تو نیکه ز و بخار رسد اما کرا ن خروش جهان سری باین انجن بر آرد و اجنوی انش کند تخیر که عالمی را در من بر آرد و انجنال  
هر چند بهشت نذر عالمی دل بدون نازد اما چگون است این که سعی و حشت تغییر هم از وطن بر آرد و انرسد تخمی و درین  
گلستان که نو بهاری نکر و سامان اما هوای رنگ ملک زحاکم بر آرد و جن بر آرد اما اندر و از طبع ما فیه درین تغییر و در  
بش بر دهن اما اگر رنگ عاشق چو یک صبح بری آید رسکن بر آرد اما از پهلوی جذبه محبت قولت ناتوانان اما بشود که  
چون رنگ دلو هم ز جاده غم بی رسن بزرگ اهل ستمیده عمر نرسد و از سوختن ز آبی اما بلینش و شک کاش  
خود را به شمع زین انجن بر آرد از خاک ساری و فاما ماله عبا به نکاه معین اما دلیل صبح قیامت است این که موده بر آرد

[illegible]

کر بیان عالی است که در دامن نیکو الهی است بر دلتا رو به بی با دگر و در غرض چاک ایچا سرور نیکو کند  
وقت از آنکه بکشتی است که در خفاست که آن نشانیست و در مکر و در مطلق و در تکرار و در اعدت  
همان کیفیت مصروف و در مثال است که در نشانیست و در مکر و در مطلق و در تکرار و در اعدت  
و از دگر و در مطلق و در مکر و در مطلق و در تکرار و در اعدت  
هم در سق نقایف شرعی میانه میکند از بخوبی و دفع از می پوشند و یا اگر رونق هستی در حفظ و در سب و در نشانی  
می نمایند از ترک جبار از او که می فردشند غافل که این مشت خاک چه قدر خونها حور و تا نقش از می بسته است و  
این نقش هم چه مقدار در ضبط کوشیده تا بخیال جباری پیوسته است نظیر جمعی از پیش خویش اگاه نه ملایم فلک رفته  
و در جاده اندک با سپه سالار سائده طرف فروغ الاطش خورشید و ساغما اندک با همجو فرین کج فرامی جیل الهی غنا و عین  
شاه اندک با همجوهای رسیده ششم اندک پر در پرده گاه اندک با مانده کردند خاک جاده شرح که بر سر ترل اندک گراه اندک ترل نش  
انکه خط جنتی بر الی نسرده منون کند از بین طبع نعلک دوم چه جنون کنم که جنون که با اغبانه هوس طرب تپ از خودیم  
بدر طلب با چه در صفت صفوی بخیر این که با از فردن کند انخیال کرد کش چشم از چینی است صرف غبار من که در  
و در کر قلم نمی نره کار بو علمون کند از جراحت دل مانوان بخمال و در هم نشان که مبادان گفت از بین نفوس باید  
خون کند با چنین زیبونی دست و دل از ضایع الم نجل که خسی اگرش و هم پزار خانه منون کند گفت با عروج جبین  
نن خاک عرش برین شود و در انجنان و چنین شود که علاج مبت و دن کند نه فانه ساز حلاوتی نه نرانه مایه غشری  
بفردن ز برده کوش با چه امید نید برین کند و در هم قسمت خشک و در تیر و د هوس در که که بهال نخت سیاه اگر کل اور  
شجون کند با چنین تجرید لم که سحاب شمع خاشاکش با نالی که هر انکند سر قطره که نلون کند با جهان جنونی بهار غفلت  
ز نرس سرده ساش دارد از هرین موخوباب نازیم محل با قاش دارد اگر هم بوی شکوه بیرون ز حال تیر میچکه خون  
میرس از حال باس مجنون و باغ نقش خراش دارد و چو شد قبول و اثر فرام ز خاک کل میکند جیاهم غاب دور و زری غاب  
ما هم نیر بر بای تو کاش دارد و کت و بند نقاب امکان بسجی بنیش کمر اسان که رنگ بر کل درین کلستان تجر و در بانج اور  
بکر و صد دشت در شبانی که خدر عجز سایابی است از نفس سوختن تنابی بخود رسیدن تلاش دارد و خدیده و برز کیش  
مخور فریب صفای ایشان از صوی کرده خام ایشان هزار شاش دارد نشسته ام از لباس بیرون و در چه نقطه و کدام  
مضمون با نما موشی نیز ساز مجنون هزار انک افاش دارد سخن به نری او انمودن ز وضع شوخی جی انمودن با غری  
خط انمودن کلاب نرم معاش دارد خطاست بدل رنگدستی بفکر روزی الم بر سبی با جو کاسه بر یک بخوان سببی  
گشودت اش دارد و کت است تجر و شستی مگونی بدست از سر راه صاحب کالی نشانیست که اگر جوش کل معرفت  
در دیش لا بارش او اصل شود شکله با خیر اذت دانای وحدت نگاه با پیامش فرساده کای مرور راه الهی جانی در  
نرم هستی قیج با از اسباب دارد و خمار قیج با مجر و شدن عین دانای است با سلامت کل باغ تنهایی است با ج  
غالب نقاب محض نشود با بغیر از مگونی به شش بود و با نید اخف فی الحال از دست خویش با تجرید راه طلب کردیش

[illegible]

انفسوی را بایست که از این دنیا

بیاید بهان بعضی عدم کثرت محبت و اما در عالم

سواد شریک از غفلت و غفلت

ت عرفاد و غفلت که از این دنیا

جهانی فکرتن بر در بهار و در بهار

کلیات و درین انجمن بهر یک و بهر یک

و نه سودای حش و غش و دماغ کمال است

ابروی مردی که نه در نه در نه در

تقریر و ام اندوه و غفلت

حش و در و در و در و در و در و در

استشمام و غش و غش و غش و غش و غش

آدم و آدم و آدم و آدم و آدم و آدم

حرف و غش و غش و غش و غش و غش

و نه در نه در نه در نه در نه در نه در

شیت و ان و ان و ان و ان و ان و ان

فشی و فشی و فشی و فشی و فشی و فشی

بکلی که خنده و خنده و خنده و خنده و خنده و خنده

نه در نه در نه در نه در نه در نه در

که چو چراغ و چراغ و چراغ و چراغ و چراغ و چراغ

بیوس و بیوس و بیوس و بیوس و بیوس و بیوس

نوه و نوه و نوه و نوه و نوه و نوه

غزل و غزل و غزل و غزل و غزل و غزل

چه ترانه که بیافتم و بیافتم و بیافتم و بیافتم و بیافتم و بیافتم

بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

سرد و سرد و سرد و سرد و سرد و سرد

بهو و بهو و بهو و بهو و بهو و بهو

برو و برو و برو و برو و برو و برو



فوق

از کوفی پیرین ز منتن بختی لعل

هر سال سینه خیزه کنایه است از استلا در جمع نو

و انفعال غزل کینه خالی است از منتن

چون صفایمیه است که در دهنی بویگری لعل و صافی کن . بن خشت منی زانیت بیرون از دوکان این غزلچه سرور  
و بود بر روی دل از تو غزل آتش خورای بخیر و عقلت آن بر روی لعل ناکر بر شکست غوز لبه راه خنک عالمی نه در میث  
کشاده است ، و ما بجه طاقیت در استین شکسته خراش از ما خن پشش بکرا آمده . ضعف اضیاری است که در صبح  
لبیات اضطراب و شکله پوشیای حصار از شکسته از آن آفت خمار از ابر غبای که درین عرصه طوفان بر خاست  
بر از شوخی دلی باکی جولان بر خاست اودام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست ابر ف حار شد آن با که ز دمان بر خاست  
امتحان چند ره داوی غفلت سپرد اگر دگر گاه که بر خاست پریشان بر خاست آشت خاکی و کمال تو سحر است اینجا  
این رک کردن از غریب سامان بر خاست آشت پوشیده همان صافی آینه است و در نه افق غبار است چون ترکان  
بر خاست لا غیر و محفل تحقیق ندر در دشواری ای با شعله که مار از کریبان بر خاست آینه دار است فلک نا تو لقا  
علم فتح جان است که نتوان بر خاست غزل من و پریشانی حسرتی که کم است مقصد بهماش اصدای خون نرسد کز زبان  
خنجر آقا مالش استم است دوق که شست از غبار کوجه عاجری آسیری اگر یکشد بخون رشک آمل کن کاشن آ  
بهر از یاس تم کشی زره ایم بر در عافیت آ جوسینه که شکلی فکند بر امن حشش آخوشت اکه خط بقون کشه عقل  
غزه بخون کشی اکه مباد و تنگ بخون کشی ندوم حق و با طالش آبتشید تیغ و فا کرا رسد از هوس دم پیری که کسب بطقه  
فلک ز شکوه زخم حایلش آول زره و تب حشش جوسه مهر کرمی آرزو ما چه هوس که تحفه نیکد بکاه آینه مالش  
بنیال آینه دل زرد و جهان سنگین مجله آ بجه جلوه آشب خون بزم که نفس کشم بمقا مالش آبهوای مطلب بی نشان  
چو سحر چه کشم از نفس آا که ز خاک پیرین حیا عفت در دم مالش آنه سوری که ساز خون کم نه دلی که نالم و خون کم  
من مینو چه فسون کنم که رود فرا سوسی از دوش آا کسی از حقیقت بی اثر بجه الهی و بدت خبر بجهلی آا در رسد فطر مطلب  
ز نامه پیدش غزل نداشت بر دای عرض جوهر صفای آینه و نکش آمانیم امثال که بر پودرک ز با قوت شعله کشش  
شکست از آن حشش نایل غبار احکان بیان سهل آا مباحش از افسون سر مه غافل هنوز دوستی است بر کشش  
بر غده آری که تر کسور او کده بکای ز کج ابر و از داغ خود بجه چشم اهو بنا چشمک زنده مالش آجه سان ز غلظت بیرون  
خادم نقاب بکشد و دما زنی آا که شش حشش بجه موج نور بجهوم اغوش کرده نکش آا قبول نازش نه خون کن سپرد  
که از جگر مردن کن آا دلی بدوق نیاز خون کن خابجه کل مید بر بیکش آا کرد و عالم سلو نایه بشود بخواست بر نیاید آجه  
بر بیکش بر سیر باغی که نیست ز نکش از سیر کله از چشم شش کسی نشد محرم سلی آا کاست آینه آنا ایم چه صبح در دنیا  
ز نکش آا در بیخ قدرت نگر و کاری بر این شاری آا نالم داشت شیشه داری ز دم بوم پری بیکش آا از ساز  
عشق غرور را غرور بیداد میکند سر آا نواز تمیز فصول بیکد رشکست دل داند و تر نکش آا کسی حودن هوش بدل  
شکست پید است از غافل آا کز بر دواز نکسبل رسی بفهم بر خد نکش آا فصولی با مین کار اکهان طاقیت سخن بود

بہارِ زند و ساب المہر شاہی - ج ۱

بازار و بازارچه

[illegible]

ز غیبت و دمان پاره نباشد

و بهام هیچ کس از حق قانون از منی چنین نیست زار

افشای بزرگای و دوست نمودن

از نهان آینه منم که انجوسو را نمیکند بلکه بر تپه

مردمان از غایتی برد و هر چه از غایتی طرح نمایند در فترت است و در حبس است و می چون مرده بر می خیزد و زینهار باید  
بحث عالم گیر، تا به هر چه در شکست و هم زنده میری، حیاطی بیازی از ان محیط است، که نظره ای صریح و احرام جمیع  
تغیر نمود، ایام و جاهای از حد و یکسره عرض بی تابانی چون بحث وقوع اتفاق دمی که سر از سر نقد و مثال از یک  
صد ارائی دستگاه کو برین مسلم گردید و فخره که در بهر تانی است ساخت، از خرابی محبت خود با مال عموم موهبات ساخت  
تکم چشم حق بن زمت از پیشه بل کبر و لا محرم لیلی برات شوق بر مجمل نبود و سیر معنی در خم و سبج عبارت فایز است  
فاصل ملک تقدس بیخ آب و گل نبود سعی مادر منزل از غفلت بیابان مرکب انداختن جهت مردم ملی و با سیر محمل و  
التهجایع را تعلیه و مضاع یکدیگر زین تحقیق است، و بیعت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق، اکثر استعداده  
در حجاب قوت از فعل محروم مانده، و یکی از اینها عنان خیال بعوضه وقوع کرد از به فرصت سیر از ان نقد و در تاشه  
الطبعی و سنهای بر هم سوره آوازش توان داد، و کلفت تمیض اوقات بر روی حقیقت و یواری بر نیارود که  
بجای کبابی که بیان ندامت را می توان گفت و جمعیت دل بشیر طغلت بر راس است اگر هم صحتیان مخرور دارند و  
مطالعه نسخه تسلی بر کس و در نقل دارد اگر هم در سان بحال خود واکند از آب و بر طبعی که راه یافت بایل تعلیف  
نری نمودست، و آتش بر هر زجی که غالب افتاد سرگرم و و کان حرارت کشودن، و بریان را بکمال تسلط بر رسوم  
سیر از حبس بر نیارود و در خروش ناقوس غوطه خوار است و مسجد باین را حساب و در ان نفس گردیده و جان فاعله سحر  
نیم برین را از نشاکس دام و غلط را تا فاعل کوشد که ناقوس ویرستان فطرت چه انگ دارد و در  
تسبیح را از افانت رجوع خلق بجهار تنهای کریمش تا فهم نماید که لیک طبع نگاه کعبه دل چه سحر میسازد، تا جابره  
که در راه خویش سینه اندازد کعبه غیر می شمارند، و سری که بخمال خود فروزیده اند از کریان و یکای بری دارند از  
غلط آباد افکنده این و ان کرد و ریا خاوسی کزیری تا بانی تعلیه زبانه جانی توانی فهمید و از صدمه زار غولستان  
و هم وطن کوشش التماسی تا از برده نوای توانی شنید ربابی و انکاری غیر باش تصدیق این است و اگر در بد  
و لیل توفیق این است تا تبعیت خلق از حقت باطل کرد و ترک تعلیه کیر تحقیق این است تا غافل شده فهم مقصد عالمی  
ز طاش برزه قدم غلط انداخته است کعبه فدیر اگر بکنیم راه عدم غلط انداخته است کعبه و دیر اگر تغیر در حله بوس اثر نفس  
تکافت کس از یکبار رسید بی شکری که گذشت ان علم غلط از رسید محضر زنده کی ثبوت محکم یقین که کوه و عروج  
باطل خود دروغ بود و قسم غلط از صفای شیشه طلب بر می که ره کان یقین بری انو بر است بی فانی نری من و  
بر و بهم غلط انداخته و شخص معین و در عکس زد و در امتحان آنچه خطی که شد ز مال تو کتاب آینه هم غلط از تمیز جاده  
مترت الم تر و نیک و با خط مایه ایره میرسد سر از شد و بقد غلط، من و مایه کتب است و کل ستم است  
اگر کند خجل انداخت ابدی کش سببی که گشته و در دم غلط با خط سیر نوشت من است ز زارش عرق حلا و جود طوس

2



برای من بری اندر دوزخ و دوزخ

ما دوست چاک رسوای بی سواد

انصاف بی نفس و عدل بی خداد

دوره بسته اند ما و بی شک

محض چون ماکو چپ و راست بخشنده اند

مکتوبه اند خود و دشمن این مادر در جرح و تیغ

بیرون ما حق و نام به نام بیخ و بار خوارستن

پروردگار کسی می زیند تو نشسته بام بر اعدا

نسود پسته بسم و زرد بو فارغ نشسته

مخوان فسون که رنگ و دامن بپندون

نیز از روی که شمشیر نشود و بیخ و بار

کرده شک که کند احیاء کثیف و کثیف

بی ثباتی کاروان همه کرد و بول

دیده افتد و دوست تمام از زمین

بخشش کنی ز زیند بر آبیک از کزانی

بک کشید بدل زمین چمن عرفی

گمش ز فسون رنگ و هوای گل

نمزد جیاعی کند که رسد بخنده

زیبای گل اجنبی است عالم کبریا

باط رنگ اثری تر در آلهی که چه یافت

عنان از زهار مطلق نشان گذر ز آینه

زده اند آب بقای گل آفرید بستانگاه

بخیال غنچه نشسته ام هوای آینه

طرب با تویم بکینه لحاک نه که خم است

زشت با که چون استخوانش بر پهلوش

اوه از دیده اش چون نگاه جردان

از گهت کل شرع با بدون طلب

برون بود از این است که در غیر

10

جلال و جهان ... مقتضای غلبه فی ازمین بر دوس که ملا ...  
بیکر کسی خاص ...  
از ازلت باعتبار نبوت که جلال حق است ...  
فی تعنی اتحاد است ...  
جد یعنی قدرت جلال حق است ...  
معدومی ...  
ظلمت تعریف می پوشد ...  
کردن ...  
بزرگ صورت و مخی لایزال در مزاج اعیان ساریت ...  
تعیین و توقف در محیط امکان جاری ...  
سایه که بر خطره که دارنده محیط جبری است ...  
خط بر کار بر و در و در سگاه یعنی فی ملاحظه شد ...  
در بهار عجبها رنگ مضمون گل است ...  
نار و بود ...  
صافی برده ...  
ز تها بیضه نمی میکند ...  
چون جبر از جبر در فهم معنی ...  
غزل از کما و کلم و در کما ...  
شبه و درین باغ چه دارد ...  
عکس او گفته ...  
زین بیابان بجهت ...  
فتا دل ...  
قدس کاش ...  
خانه ...  
از کام ...  
دری ...  
نحوه ...

10



تبر و غلابه ز کشتی باخته بی برونه نظر غایت بهت و قدر نما که بر باغهای کرم کرده از مستقامت و در و موج هر دو در کار بگو  
که داشت خندم خرم بر سندی بسکین و وقتش در مفسد آرام است ای خوش گمن از زاریا بیدار باغیان لعلت دم به سر  
تلال است نه شعله کاران در باغ است قیامت کردن آواز بر کاشق است و بهمان سوختن هم حال است گشتن صغیر کین  
حالتی که در صدی شهم خجانی بنیاد بر آید و شفا و ذوق فضیلت و دوستی از ترن فغانی که هیچ موقعی غبارش  
بنیاد نه در دوا عده گاه او که اندیشه نافه ولی قطعه انجا که صیقا آید در فعال است امید است تیره روزی از جاده بینه اما  
عزیز است از امید ولی الحسن ایام که حسن کم نگاه خند وای آینه تران بکین دعوی بیستم که چو شمش از نظر افکنم اما موس سری شب با  
ششم رک کردنی بسیر افکنم از غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فلز را اثری بچیده ام اندر که برویم و بدر افکنم نه از دور و نه  
حوص و که جدا مید محل کشید اما افکنم افکنم طراور و که جلی پشت خرد افکنم اگر کم و بد طلب و فایه بنای دراع غمت از ضلالت و دوا  
باشن مل که در زم طرح یک جگر افکنم اما نتوان شدن بو فافرن کرا سجود کوب کین اما خوشک باشد هم حسن که بان مکان  
که در افکنم اما املی که بر جگر اورم بکجا رسید بر اورم که بکوه اگر گذر آورم بعد ایش از کرا افکنم اما چه قدر بر صواب و کل کندم مصاف  
هوس اما که فزونه زرد سکت مل هم اورم و بسیر افکنم اما بری که محمل یک وید هوس سجود تو میکشد سر خویشم از ره باخورد جوب  
س با نظر افکنم اما جو حساب میرم از میری بهوای انصب میجوری اما مکر افعال بسک سری غنی کند که بر افکنم بچنین نصاف  
شعله زن من بیل و دم سوختن اما که جو شمع در بر این شمش اگر که بر افکنم تران میری نمان خسرو کی بغبار بی سر و بایم اما که  
بجرح میفکند نفس جو کز من هوایم اما قطع ندری نشان که گشته ام من این و آن انجبال سلسله جهان کره محو و  
رسایم اما بد باغ موج که زدم ز جنون نشاه ایا جری اما کشید که هوس سری که بگفت اما بایم از خیال با نره ستیم  
قدح بهانه شکسته ام اما خوش است اما که سیر کنی رطل ششم نام اما هوسم ز ناله بی اثر بجه دعاشکند نظر اما بیدار خوان مرد  
مکر نشان تیر هوایم اما نه شیمی که کم مکان میری که بر کرم از میان اما کنی اعشوه امتحان ستم اشیا ن راییم اما بکجا است  
رقص و آمدن که بغیریم که از وطن اما از فسون صنعت و هم وطن هوس از مای جداییم از بجهال جلد و رسیده ام ز بار  
پزده و میدد ام اما شکر کمال حقیقت من بهار خدایم اما سکه کعبه کرم فسون من دل و بر و جو شمش چون من اما که ز ر سیر  
خیزن من که قیامت به جایی نگاه حیرت کالم انجبال عقده مشکلم از جهان فطرت بیدلم نه زمینم و نه سمایم است  
شوی و دستگاه هستی اما گاه بشنم و مید و گاه آید اما چون هوا از طیش شکست بهم اما نفس ای و امید از شکستم اما  
محو شدم و هو اگر بد اما نقش بانی صدای بای کردید اما بیش ازین ششم خیال نمود اما از نقاب هوا بر افشان نوگو  
این زمان ششم از هوا باقیست اما زنده ایم و نشان اما باقیست اما پس با و از اما نقش قدم اما کی اندیشه وجود و غم و نام  
حکایت بود که طری از خرد خالی اما خوش ششم شیمی عالی اما نفس شیدی از لب بام اما چون هوس ازین طبیعت افام  
عاطی نقش این جبر است اما ایا حیاطی که خانه بر بام است اما تماشا چنین میباش و این که مباد از حیات کردی سپر  
نوشتری و بام ترکان است اما ضبط اشک از نره چه امکان است اما اسک بر که جدا شد از ترکان اما اما حاکم  
نست که بر غمان اما ما شوی ایمن از بر و خطر از لب بام کامی انور اما ای خرد ما باین و فیه رسید اما ارضیا طش





[illegible]



[illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم



بهائی و در دست امانت و امانت  
و چون در این عالم با این که در این عالم  
نزد به این عالم با این که در این عالم  
عزیز است تا این که در این عالم  
خیال فرغ تو فانی ام تو برای من بکار این که کمال خالق اس و جان نازمین رسید و آسمان العبدت کسی که در این  
حقیقت که در این عالم با این که در این عالم  
مطلب و بکار این که در این عالم  
عاقبت که در این عالم با این که در این عالم  
سرمایه بر این عالم با این که در این عالم  
نفسی ز خود در دیده من با این که در این عالم  
کل باغ شعله بخیه قومی و باغ دل کشیده من با این که در این عالم  
که از خود طلبیده من با این که در این عالم  
رو که بر برف شعله غیرش با این که در این عالم  
نکته شده نور در و فانی رسیده من با این که در این عالم  
صد چمن طرب نمودن شبی که آید و با این که در این عالم  
سواد و اد تو کی رسم الفی زمانه کشیده من با این که در این عالم  
کل جیده من با این که در این عالم  
کز چشمت نفوس دل با این که در این عالم  
که کسی در فکر و اظهار اینست بر غزل و نصیب ان فضا را این بود که کشیده خنده دل میکند منصب حال زندگی ما را  
کنج قیامت اما عالم شریک است با این که در این عالم  
از مزاج فضا اما اینکه امیه بقا و فنا اما الطمس بین حقیقت بی رنگ از جبریت بی شتاب و در رنگ اما انزال از کین  
که اسرار را همه جا از تجد و امثال اما و از این است در شبه نهال اما که کسی که در این عالم  
اینکه پرسش با غریب است اما شاید حال و شبه در دست است از آن کی شمع مجلسی از فروخت اما ما سحر چشم  
باز در وقت اما صحنی نقش ای تا شامی به که گنجی بخواب آسای گفت که یک نره هزار گم اما باز که فرصتی که  
با این که در این عالم با این که در این عالم  
بردم حال را تعبیر اما ادوی زاده با این که در این عالم  
ای بی نمی ماند اما او هم این است اما یک نامعلوم اما دشت در و تصویر مفهوم اما در این بیایان که دشت انجام  
بر کجا و کشیدی آرام است اما یک که در فریب امانت اما یک نامشسته با امانت اما امانت است که گفت خیره

بزرگوار صفای عالم : " تعریف از این کتاب است : " ضروری و جامع "

[illegible]

شیخ ابوبکر

نشد خیر به زنگ  
تنگی که دخت اما که  
نه بود و نه گمان الا نمی توان گشت شمع برت مریستی زخم را  
چه طاقت ازین نبودن زنگ و نه خردی بسوس سکار است و نه در چشم شوت چون المیر غیاث  
نبلی گجاست اسودین بیابان ای نشان زنگش سوخت زبانش چون قاقوس بر چه دیم  
یخه زنت کل و آن انجالی شکلی کل از شد حرف میت مال لاول غباری و اسد جن مل نگاه موری و صد دریا  
نگشت بجا صلی که خاکش نمی توان خربا و او را بسوس چه مقدار کرده فرسوسم دم از لب نان حاصل طرف  
افج غرت نه لاف فصلی و نه عرض شوکت الا که قزم ای مو پرراری گجاست کیفتش لیان اگر کبخل سوار گزینی شود  
تباغ و این با چو ایزد مالکی کند رغن عرف کن و این غار نشان با بسوی علش کز است بیدل که با جان قرب  
بکلماری با بسوسه کلاه بیاض کردن ز دور لب میگردد کریان غزل ششس پاره بلند می رسد از شکوه دایم اولما که  
بالا خط برین گشت ز قسم لب نام او از شکوه جلوه شد ششم سرور یک امید طلب از زبان موج و کبر و دم در آلهاس  
خوام او را اگر درین بهوار سم و کز از سمک بسار سم بدل رسیده کجا رسم که رسم بغم مقام او با بسوی یک می اند  
آرزو بجز زخم می طبعه بقدر که بوز تیغ نبسی کشید سز نیام او از سزاغ متزلزل گشت که چه اثر بر زدک و باز  
دل با که هر قدم سپرد افکنده جویس در اینده کام او لاقت سینه اشکسته به درخشش مرده بسته به شنبه که رم کند از نظر  
چونگاه شوی را هم او را بجز اینک خاک بدیم بسز کند اگر چنانکه کسی از رسیده دیده جلوه اش پوز زبان بجزکت نام او  
به اوست ساز فنون گمن بخمال اینده خون گمن از زیار و زار جنون گمن چه دعای ما چه سلام او را بسود و بگمن  
اوب تره باز کردن بدلم که تر و نفس بجراغ کس سوار فرینی دشت ام و دشت مرولی طبع ناسکیسی دست با بسوز آبا  
باغ نسیمی داشت از اراغ سیمی از ان میانه بود و انبغای بلند بال کشید و ان حبس از قفای اومی داشت اما  
بجای که نقد طاقت باخت اما سکه دوش خود گرفت دماغ لاشه جانش بدیده یک پرز راغ او بد کوشش برادر  
انجاره از غضب جوش را فکند بجاده ااجان شیرین تلخ کانی در دماغ اما باغ اما ک جلد رفت بیاد از ای سیمفا وضع  
بیکاری لا سمت بر خور است و مخاری اراج کس از طقت غم نیست الا که میری دماغ نامم غیب با خواه نامم خود بش  
و خواه سرور اهرم ترا جاره خود است ضرور اهرم بر بال خوش باید کرد اندر می صرف ریش باید کرد تو بومی که اراج جاده  
منت ز عقل اگر کجا آشی الا گشته باشد درین بهار سم اسیمی از باغ اعتبار تو کم نه کاری از دست رفت و کا  
و کمالی دیگر اعتبار و کز با ده داری ز در و طرف منال اینست که بهم شکست سفال از باغ شوق بسیار  
بخی اسباب ذوق بسیار است است ز خجاست این با طارد و غبارا من و تو جلد نفس موج مرار اگر کس از جا  
دماغ می سوزد با بر زاری جیباغ می سوزد که در و سخن ترو ل ملاکت است از غرض حقیقت این بطور با د عالم انصاف  
در میر و کار و نمائی اعیان ملکات بکمال قدرت و تاثیر بر جا از عشق و مروت اش در بنای تصویر انداخت نیز در کجا  
از حسن او نمود و تیز خانه بر داخت با فسون صیادی فطرش صفای غیب ایشان معنی رشته بر بای محراب  
نفس و با بای حص انکی قدرش فافله سر از نقدس جاده بجای مطلب عشق و بسوس خفیم کلمش با غشس

در می افشانند و آینه است در مردم خوار و ذلیل چشمه ی خوار  
عقارب است لمن از درخشش حسن آگاه و نگری نفسش عالی علو تا  
بایا به بر نور و نور چشمه ی خوار و درایت آید از دایحاس بر نور و بعد آید به نور و انتظار و ماده مطلق و نور  
از اخص است بی خصوص از ماده این عالم تصویر و خلقت بی خیالش از نور و در می افشانند و آینه است در مردم خوار و ذلیل چشمه ی خوار  
اوست از صفتی هستی بیرون از آنچه موسوم عبارت است از یک علم مضمون بهای که محالست که در دوار افغان از سبب  
بر در دین و صحت بال و دست به غلبه ی که رنگبوی بهار وغبان از ظهور و نشان کیفیت مثال او و قوت پر و در ظاهر  
از ارجحیتی بی نشان شومی بال و طش و رنگ زبان حضرت ان و ان چیست ان حرف سونی طبع  
از طلق و بیان لا جله یزکی در پرده حیرت میان الکفس بر دوار از یکش رستی تا عدم یا عدم جولان غرض نی  
نشان از نشان الا شوی مضمون او حرف عبارت های خاص الغیب در ذل روح و فکر و مثال او در زبان  
زین صد اتمثال و بال افشان و دو عالم زیر ویم ازین نفس طینت عیان صمد رنگ پیدا و نهان الا نسخه است  
اگر بر هم نمی آید چون در معنی غشس یابی که در بیان الا دست از دست زین افسون میرگی میرگی است و سخت نیایی  
ازین اف اندیشه فحوان الا از طلیسم خاک طوفان سخن سواست و پس است جزا عجز بر جاسر بر دوار و فحان  
نفس رحمانی که اصطلاح ال حقیق است و الهی طشش نامیده است و مصدر حقایق موجودات کلی و جری  
کردانیده فی الحقیقت حقیقت سخن است در غیب و در روح و مثال او در شباح که عناصر ظهور کیفیات اوست  
و اید و لا یزال در بر مرتبه باعتباری خاص شوخی های نفس با بر عالم عیش مجاز و جزو یاریت با نور و سوت  
مطلق پیوسته که در که را در استقامت ان کیفیتی محض تویم کردن است از ارواح و و هویش معنی بسط و طرا  
تغسل آوردن و در مثال حکم جزو مائی اف از امواج عبارت است بنیدن و در شباح بعلیه جزو مائی انقوش  
کایش محسوس و بدن تلاش شخص ظهورش در بر معانی که قدیم شوق می ساید بقدر نفهم مراتب خود را با  
و امیست باید چه ارواح و چه اجسام چه عناصر و چه احرام و با ان لغت بی نشان پرده را از کافان بر نوری  
اوست و برج پروانه و بر آینه جامد موج رنگ است و در طبع نبات بو بچو ان ارواح است و نفس طبعیت  
جامد برق ان حقیقت است چراغ او در خلوتخانه غیب و هواد و مزاج نبات نفس زدن ان ارواح یعنی ارواح بی شبهه  
صداد طینت جو ان نمود مثالش در نهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات ان شهید و جاستش است  
برای در دستگاه محتاج به بس افاق معاد سخن است اما مفتوح و ان عبارت ان در کمال تصریح و توضیح در  
بال ان که گریبان و الیه شرا غاصرات و ذراتی خیال باطن و ظاهر حقیق ان نفس تویم کار و نه نقاب جمیع  
بر انش از ان است موهوم خود بر میدارد یعنی نفسانی در جهان بزرگی دل ماده ظهور سمات و در قضای ارتقا  
نظم با طاعت نشسته ارواح بال کش تا از نام و زبان میل طراوش می نماید کیفیت بنانشان است و چون در  
صورت خطوط و سطوحی میبکند و عالم احسان مثل انچه هر رنگ افاق حرف او پس ان نفس عبارت صرف است

در این ملاحظه نماید  
در آن انامور در گردید اما چو بنویسد  
نمودار گشت اما جفا می زود موج از این  
ای ز خود بیاید چو پیش بپوشد اما چرا بجای برام خدی همان در جای دوام زدی اما فاده است در رشته دم سج  
چو بهار است در آن و منور است به نور من که ل چه از بر من ز حسن و کرد و دام او را جو گشت که از دور و دم بخود از خیالت نام او را  
سخن گشت و عبارتی تشکاف ز بر منش که یک به از دست موج می رسد خط جام او را نه سری که سجده ناکند ملی که  
برگ ناکند اما یکدم بایه ناکند عدم مشهوره دام او را سر خاک اگر بهوار است چو نظر کنی تر بار رسد اما نه رسیده است اما زاری که  
بیاید و در دام او را نه بیایم ان طرف سخن نیال که می دهم وطن از چه عالم که من من رسیده غیر پیام او را یک و بوی بهر  
تا قسم بهر که بوی بهشت تا قسم اما دری از نفس تشکاف من که رسم کرد و خرام او را بهر اسری کشیده ام پس منی رسیده ام اما نه بهر گشته  
نمیده ام تا خیال حلقه در ام او را نه داغ دیده کشودانی نه سیه ی فانه شودنی بهر در بر بوده غنودنی مکار رحمت عالم او را  
بهر سدی زدی بروج نظرت بیدی اما تو معلوم گشت شود که ز حریف کلام او را نشانی از تو و نسب تو کل خدایه بهر نیال  
چند اما از تو و سر ز جبهانی انشوی مرده تن اسانی از زندگی پرده تو کل نیست چشم و کرده تقاضا هست بهر  
نسر و کی متساب اما بایه اصل خویش هم در باب ان نفس غنچه مال عشق اما یعنی ان بود که سر و اهل عشق از خود نشان  
نست ارام که از اصلا ب رخت برار عام در رم کلفت فرودن و بهر اما او طبعه نقد که خون لرزیده خون هم از یک  
طش سارش با آری که در از رک و فی اندازش که رک او فی نیز اضطرار گشت اما تا بر آشت زک اعضا رخت اعضا  
ز بهر جوم بینایی ابو و یک عمر کرم سیاهی البس بهر فاده برده بهر را گشت آمینه خفا اظهار شد نمایان ز پرده بزرگ  
کشتی بایه دو عالم زک که در از ما من کل انشانی است بر خوش نام انانی اما از رطبی بهر مدامن غنود نه بهر بیری صراط  
اسود اما غنچه نابود فال رم بهر با کل اگر گشت بال و بر کردید بهر پیریش صبح و طبعش شبنم بهر آمینه صفت رم تو با  
بوی غنچه زری اما که بچین خیال میناری اما این زمان شوخی نفس شده اما صبح بهر بوس است نفس ایجاد از بر  
کوس از زمینی از آوز اما بغضون سازی خیال بوس انگس کس کرده است نفس با مترل و جاده تو در کج است  
آرزوی فسر و نت بوج است اما کار صاحبش فسر و نت است اما که فسر و نت بغیر و نت است هیچ ناکردی از پس  
بال انشانه و نفس و از و لغفت با علم بر و بال است اما سار آمینه جوش تنال است اما هیچ کاست نبود دام فید  
بعد از این تیرم نخواهد بود اما دام ز خراجه در کار است بهر زده های رنگ اسرار است اما طبعی از طبع چهل فسون اما  
جمع کردید اما یعنی بخون اما خاک و شستی برت می آورد اما سوی کردن حواله اس میگرد اما عا که بیکم بر اما از بهر کردن  
عاری بهر اما ان بهر باز بر زمین میرخت اما خاک بر فوف غفلتش می سخت اما مدتی برین ادای بوج خیال اما در شست  
کردی تر و دیش با ال بود از دانش محال اندیش است که بهر بوس مرده در لنگ مینای اعتبار شعور اما این چه  
کز تو دود و گشت اما وین چه خون است کز داغ نور گشت اما چه خونست درید حبیب بوس اما که سر خاک می نشانی



وزیر امور

نیز در این باب  
مجموعه ذراتی که در این  
نور و غیر از اجزای نیازی غیر از این  
دو به نامی که پیشتر چون بیان شد  
نورش نکته روح انسانی در حقیقت بسیط و محب لطافت و جمیع اشیا محیطه بر کاه نقش تعلق اعتباری می بندد و  
ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد و به مثابه نقصان است عاده اصلی سعی توجه اس محروم این اندیشه مدبر که چه  
از ادب اعتبار کو نیست با طایفه تصرف اوده تا چار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار طلب چه را این  
می شناید خود آن اشیا از امور ذهنی باشند چون معلومات حقایق و معانی خوره از اسباب خارجی مثل محسوسات  
و دستگاه امکانی دوست داشتن بر چهرش مثل در احتیاج است محتاج بر چه بدست می آید مفت خودی بسیار  
و مانع احتیاجش در روح حالتی ممکن است که تا ترکیب جزئی باقی است احرام باطلت کلی نمی توان است و اما گنا  
حسابی متصور است بلحاظت روحانی نمی توان پیوست و در اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست  
داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بر مترل شتره پیوستن زمان بر جا و در اضطرار بی یوید  
نظم بر نقشها اینست جلوه گر کرده ذوق لا چه رنگها که ندارد و ملسم غنچه شوق از همین نفس که اعتبار تعلق و بی است  
بزرگ و رخ او در سد بگردن طوق اسود جوشش تنهاده آسمان که زمین را نوازی زبر و بر سر و در تحت و در فوق  
و در شش و در کتاف اندام کمین اشک جلیده او و کلی زلالی اثر کرده ز رشته بریده اما کجاست این بر دست رس که زخم طاق  
و نفس چو جبار بکشم از هوس عرق بدوش خمیده اما من برق سیر چون قدم بگذارم بر حلقه خاتم که چو شمع شد بر حضور  
من که پای الهیه دیده از رخا حضرت نارسا بد و جام شعله فسون بر آلوده شود مسیم این ضلالت و ماغ نشاند  
صدرا از فضولی غروشان که مباد در دم امتحان الهیست از نفس کین حوز و غمشت دست گزیده اما خیال گوشه  
حافیت چه غبار بر زده فرسوده ام اما کجاست جبهه شوی که رسم بد این حیده گاه و گواخ فرصت بستان بگذارم از دم  
زمان اما کز این فریده رفتیم بزم خط غبار رسیده اما غنا شود و کما اشکار اثر سجود و در من از حیا کجبه نهفته ام خط طبر  
ز من کشیده از قبول معنی دل نشین هم نقد را بر توین اما که پوشش من کشد ازین سخن از کشیده اندیشه و در انجمن  
جزیه نشوخی چمن نظر کرده چو شمع گشوده ام بغبار رنگ پریده اما من بدل از جن و فاجودل سگسته و دیده ام از تنه  
نداشتی بپردازد ناله ز کشیده است به عاشقی چیست داغ محرومی اما غل خود روی داغ محرومی اما یک ظلم را یکلب بهشتی را  
دل می که در جانی که بجز نامید کبرای اما بیکر و شش نا توانای اما آب عوی کرده کفار رس اما ای شوی که رفته قمار  
همه بر دوز یک ریخته را اشعله اتمام خاکستر جدهش اندازد نارسای لبها سوزش رنگ بی نوری و پس  
نامیدی و یک چهارم از این نا توانی و کوشش جادو ساز موسوم نغمه از خیال کلک تصویر از روی حجاب  
و دم خیازه صید درشت هوس هیچ تهمت سکار کرده نفس جوش خوانی که هیچ رنگست اما موج ابی که نم بگلش

مکتبہ اہل بیت علیہ السلام - دارالاسلامیہ فیضیہ

[illegible]

فخري

بعد از آن بود که از قیام ما در سلسله من فی لی برده بمان  
 صد جلوه و دین بخار که در عالم غیب بود که بعد از قیام ما در سلسله من فی لی برده بمان  
 کل بود که از قیام ما در سلسله من فی لی برده بمان  
 یقین را یعنی ز نال ده فصل که در قیام ما در سلسله من فی لی برده بمان  
 غیر بعضی شک محض زنده حکم طبیعت که در قیام ما در سلسله من فی لی برده بمان  
 نتیجه رفع حجاب است یعنی کس و در قیام ما در سلسله من فی لی برده بمان  
 آمیخته نظران است غبار خاک است که در قیام ما در سلسله من فی لی برده بمان  
 آمده باشد و اثرش بر خود مشهود منقوش شود اینجا اگر همه قلم خود سنان است بر لوح بی صنفا منقوش شده غلط و حق  
 ما را اعتبار این است بر طرف اندیشه می نازد و دو چار آید است که که باشد متقابل خبر بهار جلوه مثبت و در بهار  
 آورده نظران غبار آمیخته است در جهان بیدماغی باش مطلب زویر و است در نظرستان امید انتظار این  
 است خوش است اعتبار خلق را که از نیست جلوه و کار است اینجا صد برابر آمده است که از راه حق جبری  
 بطور نمی پیوندد که خلق حیرت آفات و از شیونان ذات مثالی بر می نمیکرد و الا صفات و قدرت علامت  
 با اذن مراد خلق حق است و مراد مفید مطلق را در جامه و دلق نیست چرنبه نهان اودین جامه و دلق نیز در منبیه مان  
 ذات و صفت این است که در قیام ما در سلسله من فی لی برده بمان  
 حرم سی ما بجزیده سبق و فائزوی رقم که عالم کشی البقول صورت بی اثر کشش افعال نسو کی اچده بصور عربی که جو  
 شک با رسم کشی ما یعنی است صورت کشش بهوس سنون ال مردم که جو حساب سی کی مران که نفس به یک رسم کشی ما  
 کسی زبری که کشش کشیده چه شک دام نفس کشیده مانع ساغوی که بوس کشیده مانع سوخته کم کشی که خیال غریب  
 و هم وطن مسینه دوریت از وطن مانع است حال علم و فن که چهار بار عدم کشی که اگر است دلیل ره و فابرونی کند  
 اشنا از زمین نیکنی از دیابری که خارج کم کشی با یقین معرفت الکهان ز نظارت نبرم کان با جوشش مگر خیال  
 نان بروی و کشش کشی ابریت ز جوهر آمیخته و فیه سحر طراز ال ما سیست نامر اگر بر سی بجای رسم کشی که اگر از ترود  
 می اثر بر سی بصب بال و در پلا جو نهال صرکن انقدر که زبای خفته علم کشی با اندمیده صهی زن من که است صورت کشی  
 حذر از مال نرودی که نفس که از ری و کشش کشی ما من زار بدل نیم انقدر بکالت کردن که جو نوی کل و م نهان به نر از و می کش  
 کشی است از و می تا بجز ص با دشت و الا اول از که ز از خویش خود را بجزیده حص و است این تاثیر که ز خون و کشیده ز کشیده  
 پس جهان صید غارش کردید که بهر جزیرت یافت کنید که فوشش بجز خون باشد که چون تسلط گرفت خون  
 باشد ازین مرد است که از حص انک خون ما در نیافت صرفه زک اما مال مردم جبران زمان با بد ا حاصد  
 که در ایگان با به کاسته داشتی به با خون زده ما صبح در زو بخون زده ادا شب مشغوفه ستم کاری خود سبزی و  
 شمع عاشق از آری که بر خیم که فعال خسر تعلیم زبان بهانه که تر با کی بر روان صین سبش با بر خیم گرفته را به س

Figure 1

61



[illegible]

۱۱)

کوشید که در آن  
نیکو و در آن

در اینست نکته ایمان محفل سکالی بر دانا نشود و از سر  
بایست که در اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
عبارت از اینست که در اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
بیرونست بهر کف می شمارند و در اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
اشنای خویش بر اینست که در اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
اظهارش با چه لازم مال نیست و بلند و هر کردین اما خود از اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
خود را که بر چرخش می کشی و میگردی بر بدارش اما بنودی اینقدر که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
بارش اما در کان صبح چندین جنس نیست در نظر دارد اما نفس بر خود فروش افتادش زن بارارش از اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
و از نگاه بر زهره پروازی اما باین سستی چنانکه از خیال جرح واد و اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
بر بیا قطره چون آفتاب دریا و اندر کارش گفته نو بهار طرز عبارات نابویش از یک تنگی دیده است و باز که در اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
ما در من تا بیکر از رسد افسه زکی کشیده و از رخت نجابی انداز عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است  
مفت بید باغان طریقه خاموشی او را کم فرصتهای رمان مال اجزاء جمع این نسخه یک نقطه سهواست غمت نفاذ ادا  
گفت فراموشی اینجا معنی در فتن صورت نیست که بفهمش و در سندا ورق بزرگ دارند و فطری در خارج مرقوم  
نکر وید که تا نثره بریم زنده صفحی بکس سازد تا هر چه در د جهان بی نیاید و شب خاکی است و فطره و با و بی نیایی با نیاید  
و قار محلی می کشد که در اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
صورت از کجای جوشد و از کوه با مال هم غسان تاز است روشن است از حقیقت هم الشمع از اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
نیمه بهیم به عا مجبول اما جمله پوشم که بی مغزول اما جده و اکت طبعی است اما دعای غنایا پید است هر چه از خلق  
عرض زشت و نکوست اما عکس امینه حقیقت اوست اما خلق موهوم راجع علم و چرخش شخص معدوم راجع موهوم  
که فکندی نظر بعضی خویش اما از فطرت بزدی این بر پیش سخن چنانی که کل کند بعد و علم عکس معلوم و حکم این معلوم  
ستی و کز دل عدم کل کرد اما هم عدم بایدش تحمل کرد و در عدم نارسستی است اینجا و در آن تا کستی است اینجا  
غزل بجز از خود کند و جانب دل هم نظری اما ای جستان حال امینه در و سحری امنیت درین بهت چمن چون  
قدت ای غنچه دین اما کلین بزرگ کلی سر و قیامت نمری اما بر هوس نشود و نامفت خیال است بقا و اورد  
در اقلیم قنایا پس ندارد و هنری اما بنو جو ششم بهین سوخته یاس و وطن و ادای واری است زمین کر طلبی با و سسری  
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو و حسن اندامی نشود و امینه در اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
دریانشود اما تا به صیقل زده ایم امینه حکری نیست تا بهم فرق نما اینست که از انوار ساطع میسر سازد که از کلفت سانی با او که فری از بهار معنی  
در بر بر زهره و می خفته فنون عدی اما در بر س از است رمی با بهر رنگ سنا پیری پرده صدر رنگ دری تا چمن  
راه بری از خفته بیال و بری کار که شیشه کری امنیت افامت که کس وادی جولان هوس اما درین عجز است

از کجایین مندرج است الی پروردی لازم و قبالی چه

خون بکار آید بدین معنی که نفس آدم بخوری و لذت وین عمل بدو رسد و این مایه اندر این  
کثرت از آنکه پس از درستی که بیدار از خواب از کفر و حجب از حجاب میسر میسر و حجب چه  
کف و کوی و روح و مثال پروردان اعتبار است جسمانی مهمل است و کبر و در عالم احسان بیجا و مثال در روح  
و مظهر جسم را قبل از انار پیدائی در حقیقت روح مختصی قهر نیست چون کیفیت کوزه کورتن و روح را بعد از نشاء  
نمود و از خبرانی جسم مندرجی و درین چون صورت خیال و در دل نامور و بعضی عیاره باید معنی بیولی موهوم و نا  
بیولی نقاب هر از رنگ به عبارت صورت نامفهوم بیولی را و در جهان صور باطن اشکال بودن از و صورت را  
در مرتبه بیولی معنای همان کیفیت کشودن و اگر بیولی بر بیصورتی متصف است صور از کجای جوشند و اگر صورت  
از لباس قدرت عاریت بیولی را که می پوشد قطعه بر چند خاک را بیولانی کل شده است اکل نیز نام و مید  
بیولانی خاک شد و از صفای اینده و او استخافیم اما اسم که درنی است که از سنگ ناکشیده همچون باز و عرض  
نوبت از خاک و در سبیل این را رنگ همان از کثرت کشیده و خورد شب و شب سنگ بال میزند و از آن و دیده که  
ایم و سنا کشیده یک شسته بود و بدو سه اعتبار خلق خلقی بر سج و مناسب تو هم ملاک شد اما نکته تا این که اندک است  
رقم تو همی و در و با بر زده سواد آن کتب اعتبار هم سبق بودن ناچار است که تا خامه ما و من از نقش سطر  
خیالی می نگارم به هم شقی اطفال این و نسبتا فرسودن نی اختیار می در آب افتاده را هوای دست از  
خاک کی نه نشستن تری نظرت است نه دور انش نه نشسته را و دعوی و امن از و در کشیدن و راجع خجالت  
ربانی هستی بجز جان کنی و خون خوردن است و در خلق بودن خلق بودن غلط است و صحبت مازند کسیت  
ما و در نیت اما عالم ایجاد سر راه جلوه اخذ او است اما او نماند خانه بود فلکون ای مراتب است نه از باغیا  
پریشان نگوشی و اصول جمعیت معنی موهوم اما و اما با مال غیر خویشی فایده حاصل کر جان خود و نامفهوم اما عمار  
سپرده باید ماضی اما باریحت پای در و امن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید و شن اما قدر که با  
توان فهمیده نی تجربه سود و در بیان و و کیفیت اختیاری یکی بر دیگری عرض مراتب چهل است و بی انتحالی  
اتبع و ضرر و و ابر التزام و احدی اقبال نمودن دلیل نظرت سهیل و بر کربصهای مخالف متشبه نمودند و او  
جمعیت تنهای بر روشش میشوند و بر کار خاری و در راه نه نشاندند و از زحمای تر و دشش نه مانند اگر صحبت  
بزر از رنگ نوید البتن است اما خلاصه مجموع قدر او را و اینست و بیچکس نی شور کثرت طالعین  
نشاند رنگ نیز سلامت در عیار افت آید تا نیمی ریج شوان محرم راحت شدن الطفت بهار یکبه قدر او  
صحی است قطره از تشویش موج آخر نهان شد و در صد و ن اگو ش کیرهای خلق از انفعال صحبت است  
چون که یک به باید و بد عرض خوب و زشت اما شود روشن که جمیت بوضع زیر است اما عالمی چشم و تپانها  
جهان پوشید و رفت این از معلوم میگردد که هستی عبرت انگیزه روح انانی شاید است لایسی که جلال کند و

از بی نقابها

از بی نظیری این عالم به غایت جدا است و درین صحنه و در آن صحنه  
تراوش ایجاب می نماید و حیا و عفت و ... بدان بهره کشا اگر عقل در غرض فهم ربوبیت و یافتن روح شمس سلیم  
و عبودیت نمی انداخته و این را کسی حقیقتی نباشد خبرش میسر میسر نمی رسد نظرش را از بهشتی و الهی  
معدوم می خویش میسری فهمید و دل که در آنست چیرش بسته از بزرگی پسندند و حکم آن مع العسر اکثا و هر عقده و گناه  
نویسری باز بسته است و حل مشکل و کین چار نیست و صحت جان و دادن از چه تدبیر سهولت بودند  
و در شوازی کدام چار و صورت اسالی نبود و فرمود بسبب انبار باید داشت که زندگی فوت انداخت  
مصرف و تعلق اسباب چون پیش موج موجود و ایره کرد آب بر گاه انداخته از توبه علایق برود و صحتی  
تصنی عالم الطلاق گردید چون موج از دام موج و تا کسیخت نقد توهم عجیب همواری محیط ریخت آب در عالم کون رنگ فطرت و کسب  
حق معور و ناز و بهشت و کرات لازین پیش توهم که مجازش خوانند اما کدورت فشا منده حقیقت و کرات اما کیفیت سخا بر  
شسته اند که تا کرم یا ل را منهن تصور نماید و جوهر و روت که اخته است اما و اما با دوا خود را مصدر احسان گمان برد و احیا رنگ باخته  
از نخیلات که ابر بر خار و گل کسان می بار و اما تا از تحمل های بار و در خجالت آمد و بر دار و اوراق بربل و دل کدورت می بار  
تا بر عقل و یا قوت منت ترتیب نکند و در آنجا حصص کرم از بسک و فاکیش تراست اما از انداخت آب رخ در روش تراست  
و حیلان کس توان دید اما آن را که سخا پیش حیا پیشتر و دل کشید و این فطرت که بسیر با و من آمدی اما تو بهار عالم و بگری رجا  
باین من آمدی اما شجره عدیه کهی ستم آجب جنون در دوا چه هوای پیرو ز داشت که بدون پیرن آمدی اما هوس و تعلق صورت  
ز جبهه قناده و درشت از رسیدی از همه از صمد که بملک بر من آمدی از اعدم جدا نه قناده قدمی دیگر نکشاده اما اگر آنکه پیش  
خیال خود بخیا لادن آمدی اما نه سحر بهانه ظاهر نشد نه قدم جنون تک و تا رشت و انجودت همین نره باز شد که بغرب از طلق  
تا آب بزمه چنگ زد و نه نفس در دل تنگ از اعدم بکینه لبک زد که تو قبال سخن آمدی با چه قدر تجربه غیبت در تصنع لفظ زد اما  
که چو تار سبز یک زبان بطواف سدد و من آمدی اما چه سدا طلس فلکی قبا که در دیدان ملکی رود اما که تو در زیا که ده قضای کدورت  
بفمن آمدی از خردش عبرت برد و زن پریاس می زند آن سخن که گوشه در بر انجمن ز جبهه هر سو خن آمدی اما ز مزاج ساقیه فنا  
از درونی نشکافیم اما آن اگر بجای دهم توجیه سان بجای من آمدی اما هوس جویدل سحر در اعب جهان زن اما چه بلامت  
دوی که رشتن که جو سبب خود مشکلی آمدی از آنکه ای شکر گرفته و امن سنگ اما کی انداخته شتاب و در آن  
یک که کهی سراغ بر کا تا یقدم نیز با چراغ بر آه سخت سرور کم است رسته راز اما خن جمع کن که ز فکر که در از راز انداخته  
عشقی دارد اما فکر کن فکر انشی دارد اما کم و اربت و درغ نقصان است اما بونه اب الفتن کربان است اما تا با نفس  
دل است اینجا راه سجده منزل است اینجا شای که در اختیار مجبوری بهر کاری توبت مغذوری که بدست تو بخش  
کار بود بهر کار با اختیار بود آن یکی از غبار کرد سوال کای طبعش نفس پریشان مثال می پری بر سوای بس  
نیت بهر آوارگی فالتیست غصه دست چوبت زین خرامیدن گفت باید ز باد و رسیدن ای زمان  
نخستین مغفرت طلبی جرات زیاده نیم شبی دل کجا تا نفس فرو نشکست ساز تو تا ناله جوشد کسایم تو محشی ولی که ساز آ



این سواد که در دنیا ...  
در میان و در کار و راههای فضل و در ...  
در باره عدل و خفاست که در در و در و در ...  
از نه دل شدن و در چه کند که در و در ...  
در این امر سیاه و خوشی را که در و در ...  
در خیانت و در نیاید است که در و در ...  
سوی فلک که یکی از ملک بر و در و در ...  
ما در مجلس من نیست و پیش از آن کاف ...  
ما بر کور و نور و در و در و در ...  
اجزای حواس و در و در و در ...  
و نعام که در و در و در و در ...  
پایه است و معالجه خوشی با خوشی از ...  
بس بر شالی سخن و در و در و در ...  
بسیکس و در و در و در و در ...  
ان سخن و در و در و در و در ...  
سخن و در و در و در و در ...  
روشن که در و در و در و در ...  
کنند و در و در و در و در ...  
بعد و در و در و در و در ...  
جویش و در و در و در و در ...  
در و در و در و در و در ...  
که در و در و در و در و در ...  
راه و در و در و در و در ...  
نمی و در و در و در و در ...  
در و در و در و در و در ...  
در و در و در و در و در ...  
در و در و در و در و در ...

که چو پسر با تو عهد خون بود و خوشش از جوی زلفش می آمد اینم در آن اگر از تو ای پسر که نمیشد بخود  
و عاقبتش از آن بریده و غفلتش از آن باز گردید و اکنون سب از او بجز این نخواست سخن که در معانی بیان و صفت  
خاصش است و در این نرسد از سخن استی مانی از فاده سیاه که هر یک با خاموشی از فعال گفت و گو میشد و اما  
تحت نامش از سخن غلبه بر نصیف کامل سخن  
عبدالحامد ریدان غفر الله تعالی و توفیق و توفیق  
نویسنده نام عباسیه



